

والایی، علی اکبر، ۱۳۴۴ -

پرنده‌ای که تبعید شد (زندگینامه شهید علی اکبر سلیمی جهرمی) / نویسنده علی اکبر والایی. --
تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.
۱۰۴ص.

ISBN: 964-394-218-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. سلیمی جهرمی، علی اکبر، ۱۳۱۷-۱۳۶۰. ۲. واقعه هفت تیر، ۱۳۶۰ - -- شهیدان -- سرگذشت‌نامه.
الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۶۸/س ۲

۸۵-۱۸۳۰۲

کتابخانه ملی ایران



پرنده‌ای که تبعید شد

(زندگینامه ی داستانی شهید اکبر علی اکبر سلیمی جهرمی)

نویسنده: علی اکبر والایی

ناشر: نشرشاهدس

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-218-X

شابک: X-۲۱۸ - ۳۹۴ - ۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعراى بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۸۲۳۵۸۵

سیلی سنگینی که به صورتش خورد، برق از چشمانش پرید. بازجو، به صدایی زمخت غرید: لعنتی! تمام اطلاعاتی که دادی، سوخته بودند. خیال کردی ما نمی‌فهمیم که تو صبر کردی تا قرارهایت بسوزند، بعد اعتراف کنی؟! نگاهش که به چهره برافروخته‌ی بازجو افتاد، هر پاسخی را بیهوده دید. بازجو چشمانش از خشم دو کاسه خون بود.

«نه! نشده که من تا به حال در هیچ بازجویی شکست بخورم. یک وقت وهم برت ندارد که خیلی زرنگی و از دست من توانستی قسر در بروی؟»
از روی صندلی‌اش برخاست، در مقابل زندانی دست به کمر ایستاد و ادامه داد: «جناب سلیمی جهرمی! چی فکر کردی... فکر کردی همه چیز دیگر تمام شده است؟ نه! نه!... اگر تا به حال زبانت باز نشده برای این است که من هنوز کارم را درست و حسابی شروع نکرده‌ام... بله، ما هنوز اول راه هستیم!

در میان اتاق شروع به قدم زدن کرد و پکی به سیگارش زد و ادامه داد: «نه، اصلاً به خودت زحمت نده! لازم نیست حرفی بزنی! خودم... بله، خودم تمام اعضای بدنت را، از ناخن پاهایت گرفته تا فرق سرت، وادارشان می‌کنم که به کمک زبانت بیایند. کاری می‌کنم که آن قفل دهانت یک شبه بشکند و مثل بلبل برایم چه‌چه بزنی!

و بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت و خیلی زود به همراه دو مرد که تنومندتر از خودش بودند به درون اتاق بازگشت. دو مرد به طرفش حمله‌ور شدند و با تسمه‌هایی که در دست داشتند به سرعت دست‌هایش را به دسته‌ی صندلی بستند. در این لحظات، تحمل هر شکنجه‌ای برایش طاقت‌فرسا بود. دلش می‌خواست بخوابد. شکنجه‌های متوالی هر روزه و از همه بدتر بی‌خوابی‌های مکرر، ته مانده‌ی رمقش را گرفته بود. حس آدم محتضری را داشت که به زحمت و اجبار می‌خواستند زنده نگاه‌اش دارند. اما او این را نمی‌خواست و یک مرگ سریع و برق‌آسا را آرزو داشت. دو شاخه‌ی دِالر را به برق زدند. مته‌ی فولادی در مقابل چشمانش، به صدایی بلند شروع به چرخش کرد. دو مرد، نوک مته را میان کف دستش قرار دادند و دِالر را با قدرت به پایین فشار دادند. مته

ناگهان با چرخش سریع خود ماهیچه و استخوان کف دستش را مانند تراشه‌های چوب تراشید و تراشید و بیرون ریخت. خود او با دیدن این وضع، چشمانش سیاهی رفت و نعره کشید. نفهمید که از ترس نعره می‌کشید یا از دردی که حسش نمی‌کرد. صدای خنده‌ی مستانه بازجو توی گوش‌هایش پیچیده بود و مانند پتک بر سرش کوفته می‌شد. با یک حرکت ناگهانی، دستش را با خشم از میان تسمه چرمی بیرون کشید و مقابل چشمانش گرفت. حفره‌ی درشتی در میان دستش ایجاد شده بود. اما عجیب بود. هیچ خونی از میان دستش بیرون نزنده بود. زیر لب نالید: خدایا این وحشی‌ها چه به سرم آورده‌اند؟ آخر مگر می‌شود خونی در بدنم باقی مانده باشد و من حالا زنده باشم؟! صدای بازجویش را شنید: نه این شیوه‌ها روی این مورد نتیجه‌ای نمی‌دهد. بروید زنش را به اینجا بیاورید. این مذهبی‌ها مهمترین نقطه‌ضعفشان همین بستگان درجه اولشان است. زودتر آن زن را بیاوریدش برای شکنجه!... آره... بیاوریدش جلوی چشمانش... زودتر!

بلافاصله صدای ضجه‌های زنی را شنید که به زور به درون اتاق کشانده می‌شد. هیچ تصویری از چهره‌ی زن نداشت. غرق حیرت شد. او که مجرد است! چطور چنین اشتباهی ممکن است؟ جرقه بود. نور بود. برق فلاش دوربین عکاسی انگار به چشمانش خورده باشد. چشمانش را بست و باز کرد. بست و باز کرد، تازه همه چیز دستگیرش شده بود. راز دروغی بزرگ، به سرعت برق فلاش دوربین در نظرش افشا شده بود. تصمیم گرفت با تمام قوایش فریاد بزند تا از این فضای پر از دروغ به بیرون پرتاب بشود. تمام نیرویش را در گلویش متمرکز ساخت و فریاد زد: «دروغ است... دروغ است... درووووغ!»

بالاخره صدای فریادش همراه به خرخر گلو از اعماق وجودش بیرون جهید و از میان دندان‌های کلید شده‌اش خارج شد. شتابزده از جا برخاست و بر تخت نشست. چند بار چشمان خیس از عرق را برهم زد و نگاهش را در فضای تاریک اتاق به گردش درآورد و

در حالی که نفس نفس می‌زد، به صدایی لرزان نالید: لعنت بر شیطان... لعنت بر شیطان!

از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت و سر و صورتش را زیر شیر آب رفت. به سوی تختخوابش بازگشت. هر چه کرد، نتوانست بخوابد. می‌دانست که این خواب دهشتناک، ماحصل اتفاقات نامطبوع این چند روزه است. مدتی بود که احساس می‌کرد یک و یا دو مرد در تعقیبش هستند. مطمئن نبود، اما حضور آن دو مرد در جاهای مختلف مانند بازارچه‌ی شهر، خیابانی که منتهی به محل تدریس‌اش می‌شود، شکش را قوت داده بود. خود او هیچ دلیلی بر این تعقیب‌ها نمی‌دید. هر چه می‌اندیشید، عقلش به جایی راه نمی‌برد. آنها خود، او را به این نقطه‌ی دور افتاده کشور تبعید کرده بودند. پس دیگر این تعقیب و گریزها برای چیست؟!

از دانشکده که بیرون آمد، حس کرد کسی باز قدم به قدم در تعقیبش است. فکر کرد این یک روز هفته را هم که به تهران آمده است، رهایش نمی‌کنند. به سرعت قدم‌هایش اضافه کرد. نخیر اشتباه نمی‌کرد؛ او هم به سرعت قدم‌هایش اضافه کرد. نخیر اشتباه نمی‌کرد؛ او هم به سرعت قدم‌هایش افزوده بود و انگار قصد داشت خود را به او نزدیک و نزدیکتر سازد. آن قدر از این افراد بیزار بود که حتی یک نظر هم نمی‌خواست سر برگرداند تا مبادا چشمانش به یکی از آنها بیفتد. باز هم به سرعت قدم‌هایش افزود. اما انگار این بار دیر شده بود. تعقیب‌کننده، خود را به او رساند و ناگهان از پشت سر، دست به دور بازوانش انداخت. هنوز هم نمی‌خواست سر به عقب برگرداند. دست‌های همان مرد از دور بازوانش کنده شد و به سوی چشمانش رفت. ساکت بر جا ایستاد و گوش به خیابان خواباند. صدای ترمز یک اتومبیل و صدای همکاران تعقیب‌کننده‌اش را انتظار کشید. اما به جای همه‌ی اینها، ناگهان صدای پخ پخ خنده‌ای انفجاری را از پس سرش شنید.

حیرت‌زده دست‌ها از مقابل چشمانش به کنار زد و سر برگرداند.

لحظاتی متعجب ایستاد و به دقت نگاهش کرد:

«حسن تویی... راست راستی خودت هستی؟!»

«پس خیال کردی کی هستم، حضرت انیشتین؟!»

باورش نمی‌شد. حسن ابراری بود؛ دوست دوران کودکی و نوجوانی‌اش! نفس راحتی کشید و تنگ، یکدیگر را در آغوش کشیدند.

تابستان سال ۴۶، تابستان گرمی بود. پس از یک ساعت پیاده‌روی در محله‌ی دربند تهران، به دامنه‌ی کوه رسیده بودند. اینجا هوا خنک و دلچسب بود و تفاوت فاحشی با هوای شهر داشت. علی‌اکبر نگاهی به بالا انداخت و قدم‌ها را که حالا سنگین‌تر از پیش شده بودند، از جا کند. پشت سرش، قدری پایین‌تر، محمدحسن در حالی که به نفس‌نفس زدن افتاده بود، به زحمت خود را بالا می‌کشید. ساعتی بعد، هر دو عرق‌ریزان خود را بر بلندای کوه کشاندند. شهر زیر پایشان بود. در این ارتفاع، از جمعیت کوه‌پیمایان خبری نبود. آن بالاتر، قله‌ی کوه در هاله‌ای از مه گم شده بود و اینجا تنها سکوت بود؛ سکوتی دلپذیر و اسرارآمیز!

محمدحسن روی تخته سنگی بزرگ ایستاد. دست‌ها را بالا برد و بلند و کشار فریاد زد: «خداااا... شکر!»

پژواک صدایش در فضای کوهستان طنین انداخت. سر برگرداند و نگاهش روی چهره‌ی علی‌اکبر آرام گرفت. سر تکان داد و ادامه داد: «اکبر، نمی‌دانی چقدر خوشحالم از اینکه اینجا پیدایت کردم!»

«من هم همین طور!»

«فکرش را بکن، بعد از پانزده سال دوری، آخرش هم توی این شهر بزرگ پیدایت

کردم!»

«من گم نشده بودم!»

«ولی من انگار گم کرده‌ام را پیدا کرده‌ام.»

علی اکبر لبخند زد و گفت: «تبریک می گویم، پس سفت و محکم نگاهم دار که دوباره مرا گم نکنی!»

محمد حسن خندید و گفت: «هنوز هم مثل همان موقع ها شوخ طبع هستی.»
آهی کشید و ادامه داد: «اکبر نمی دانی، دلم داشت از تنهایی می ترکید.»

علی اکبر، خود را روی تخته سنگ یله کرد. نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای پاک کوه انباشت و گفت: «ولی من تازه داشتم به این وضع عادت می کردم تا اینکه تو سر و کله ات پیدا شد.»

«شوخی می کنی اکبر!؟»

«درست است! بعد از این همه سال دوری از هم، دلم نمی خواهد با دوست نوجوانی ام حرف جدی بزنم!»

محمد حسن از بالای کوه نگاهی به چشم انداز شهر انداخت، آهی کشید و گفت:
«هر دو غربت زده ایم، نه؟»

«راحت باش! یک باره بگو غربتی هستیم! اینجا کسی صدایمان را نمی شنود.»

هر دو به خنده افتادند.

رودخانه پر آب بود. روی تخته سنگ، کنار رودخانه نشستند و دست ها را در آب فرو بردند. دست هایشان سرخ و بی حس شد از سردی آب. آخرین برف های باقی مانده ی روی کوه، به تازگی آب شده بودند و رودخانه پر زور و متلاطم بود. محمد حسن صورتش را که آب زد، نفس عمیقی کشید و گفت: «آه ... چه روزهایی! اکبر، من خاطرات زیادی از تو دارم. بهترین سال های نوجوانی ام، همان سال ها بود که با هم بودیم. این را از ته دل می گویم. یادت هست! می رفتیم در خانه های محله، کتاب جمع می کردیم و توی آن **امامزاده ی جهرم** یک کتابخانه ی بزرگ راه انداخته بودیم؟ چقدر بچه ها جذب ما شده بودند! دسته دسته می آمدند و از ما کتاب می گرفتند.»

سر تکان داد و ادامه داد: «یادت باشد، دانشسرا که رفتی مرا تنها گذاشتی ...

راستی، از آن سال دیگر توی جهرم ندیدمت! گذاشتی و رفتی و یکمرتبه غیبت زد؟!»

علی اکبر گفت: «بعد از دانشسرا، معلم شدم، مگر خبر نداشتی؟!»

«بله، این را که خبر داشتیم، ولی نفهمیدم چرا از این همه جاهای خوب برای تدریس، رفتی به شهرستان لار؟!»

«شهرستان لار منطقه‌ی محروم بود و به شدت به معلم نیاز داشتند، و هم اینکه حق دوری و بد آب و هوایی منطقه را می‌گرفتم. با یک تیر، دو نشان!»

«یادم هست، خیلی سال طول کشید.»

«هشت سال توی لار بودم. برای خودش یک عمری است.»

«توی خود شهرستان لار بودی؟»

علی‌اکبر پاهایش را از کفش‌ها بیرون آورد و داخل آب فرو برد و گفت: «نه، توی نقاط دور و روستاهای دور افتاده!»

«کی تهران آمدی؟»

«دو سال پیش ... سال ۴۴.»

«آه، پس یک سال زودتر از من آمدی؟ من سال پیش آمدم!»

علی‌اکبر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «محمد حسن! من دیگر باید بروم.» و پاها را از آب بیرون کشید.

«کجا به این زودی؟ هنوز شب نشده!»

«راهم دور است. باید بروم دزفول.»

«دزفول؟!»

«بله، تبعید شدم!»

محمدحسن، متعجب نگاهش کرد و پرسید: «تبعید؟ آخر برای چی؟!»

«توی تظاهرات معلمان دستگیر شدم. هفته‌ای یک روز می‌آیم تهران سر کلاس و همان روز برمی‌گردم دزفول!»

محمد حسن گفت: «این که خیلی سخت است!»

فکری کرد و ادامه داد: «پس چرا این همه وقت با هم بودیم، این را نگفتی؟!»

«دیدم خیلی خوشحالی، نخواستم خوشی‌ات را زایل کنم!»
 «راست می‌گویی، الان که گفتم، انگار یکمرتبه توی دلم سنگ شد ... حالم را
 گرفتی اکبر!»
 «ناراحت نباش! از این پس، هفته‌ای یک روز همدیگر را می‌بینیم؛ درست بعد از
 کلاس درس.»

و از کوه سرازیر شدند پایین. علی اکبر در حین راه گفت: «ببین! اینجا که هستی،
 مثل بچه‌ی آدم سرت را پایین بینداز و درست را بخوان تا به روزگار من گرفتار نشوی!»
 محمد حسن خندید و گفت: «یک جووری این حرف را می‌گویی که هر کسی نداند،
 فکر می‌کند تو چه خلافاکاری هستی و چه جنایتی کرده‌ای!»
 «فعلا که توی این مملکت فعالیت سیاسی از هر کار دیگری خلاف‌تر و جرمش هم
 سنگین‌تر است.»

محمد حسن از رفتن ایستاد، نگاهی دقیق به علی اکبر انداخت و نفس زنان گفت:
 «اکبر جان، خیلی دوستت دارم!»
 «من هم همین‌طور! فکر کنم اگر دیرتر بروم، در ترمینال، اتوبوس گیرم نیاید.»
 «تا ترمینال می‌آیم بدرقه‌ات!»
 «نه، نیا! خودت را اذیت می‌کنی.»
 «این دفعه را بگذار بیایم! از دفعه‌ی دیگر به حرفت گوش می‌کنم.»
 و هر دو به طرف سواری‌های خطی محله‌ی دربند به راه افتادند.

خبر را خواهر بزرگش - منصوره - به او رسانده بود. خانواده‌ی افراز، از جهرم به
 تهران نقل مکان کرده بودند. وقتی شنید خانواده‌ی خاله‌اش اکنون در تهران هستند،
 هوش از سرش پرید. یادش رفت با منصوره و باقی خواهرانش خداحافظی کند. گوشه‌ی
 را قطع کرد و با خوشحالی از اتاقتک تلفن مخابرات بیرون دوید.

به خانه که رسید، ساکش را بست و راهی ترمینال مسافری دزفول شد. ساعتی بعد، بلیت اتوبوس بین شهری به مقصد تهران، در دست‌هایش بود. در طول راه، به خاله و دخترخاله‌های درس خوانش فکر کرد: خدا می‌داند این دخترخاله‌های درس‌خوان برای ادامه‌ی تحصیل‌شان چقدر به پدرومادر خود فشار آورده بودند تا بالاخره راضی‌شان کرده بودند که دار و ندارشان را بفروشند و راهی تهران بشوند!

طرف‌های ظهر به تهران رسید. با نشانی‌ای که از خانه‌ی خاله در دست داشت، پرسان پرسان در خیابان‌ها راه افتاد. مسافتی را با تاکسی و مسافتی را با اتوبوس طی کرد. سوار بر دومین تاکسی شده بود که به خیابان عریض **تاج** رسید. در انتهای خیابان **نمازی** از تاکسی پیاده شد.

زودتر از انتظار، خانه‌ی جدید خاله را پیدا کرد. در بزرگ آهنی خانه که باز شد، **خاله فاطمه** به استقبالش دوید. پشت سر خاله، دختر خاله‌ها، **محبوبه** و **رحمت‌الشریعه** به سویش آمدند و خوشامد گفتند. نهارش را در میان صدای خنده و شادی خانواده خورد.

از خواب بعدازظهر که برخاست، خاله با سینی چای به سراغش آمد. در حالی که لبخند بر لبانش نشسته بود، گفت: «خاله جان! این همه راه را از دزفول آمده‌ای تهران و همین امروز هم می‌خواهی بروی؟!»

«چاره‌ای ندارم خاله جان! باید بروم.»

فاطمه گفت: «خب، نگفتی برای چی این قدر با عجله آمده‌ای و با عجله می‌خواهی بروی؟!»

«مجبورم خاله جان! من اجازه ندارم تهران باشم. حالا آخر همین هفته، دانشگاه که می‌آیم، باز هم می‌رسم خدمتتان!»

فاطمه، متعجب نگاهش کرد و پرسید: «اجازه نداری؟ مگر برای ماندن در تهران هم از کسی باید اجازه گرفت؟!»

«بله خاله جان! برای من که این شکلی است.»

«یعنی چی؟ حالا این آدم قدرتمند چه کسی است که باید این اجازه را به تو بدهد؟!»

علی اکبر لبخند زد و گفت: «آدم نیست خاله جان!»

خاله متعجب به او نگرست.

علی اکبر گفت: «کمیتته‌ی مشترک ضد خرابکاری است!»

«یعنی منظورت ساواک است.»

«بله خاله جان! ساواک و شهربانی.»

«اما چطوری آخر این اتفاق افتاد؟»

«توی تظاهرات معلمان که بر علیه حکومت به راه افتاد، دستگیر شدم.»

«یعنی حالا آزادت کرده‌اند؟»

«نه خاله جان! من الان دوره‌ی تبعیدم را می‌گذرانم. هفته‌ای یک روز می‌آیم تهران، کلاس دانشگاهم را می‌روم. بعد دوباره غروب برمی‌گردم دزفول.»

«وای ی... خاله‌ات بمیره، نگوا!»

«این حرف را نزن خاله جان، ناراحت می‌شوم.»

و نفس راحتی کشید و ادامه داد: «راستش، من به این وضع عادت کرده‌ام.»

«نه، خیلی سخت است، این همه راه را هر هفته، از دزفول بیایی تهران و همان روز هم بخواهی برگردی؟ فقط خستگی راه است که توی تن آدم می‌ماند.»

علی اکبر خندید و گفت: «بله، سخت بود خاله جان! ولی از این به بعد که شما به تهران آمده‌اید، دیگر برایم سخت نیست.»

«حالا توی دزفول چکار می‌کنی؟»

«معلمی خاله جان! آخر از من و امثال من توی این مملکت، جز معلمی چه کار دیگری برمی‌آید؟»

«حرف‌های رفعت را می‌زنی!»

«راستی، رفعت و بهجت کی می آیند؟»

«طرف‌های غروب پیدایشان می‌شود. به خودشان هم رحم نمی‌کنند. صبح و بعدازظهر، یکسره تدریس!»

«احسنت ... چه دختر خاله‌های پرکاری دارم من!»

در این لحظه، دختر خاله‌ها - محبوبه و رحمت الشریعه - هم به جمع آن دو پیوستند. علی اکبر رو به آن دو کرد و گفت: «خب دختر خاله‌های عزیز! حالا بگوئید شما چه می‌کنید توی این شهر بزرگ؟»

محبوبه گفت: «هیچی، کار مهمی نمی‌کنیم. درس می‌خوانیم.»
علی اکبر گفت: «این حرف را نزن! توی این سال‌های جوانی، هیچ کاری مهم‌تر از درس خواندن نیست.»

رحمت الشریعه خندید و گفت: «حالا خوب است پزشکی می‌خواند این‌طور می‌گوید!»

علی اکبر گفت: «آفرین محبوبه، خوشحالم کردی!»
محبوبه خندید و اشاره به رحمت الشریعه کرد و گفت: «ببین این دختر چقدر بلاست! می‌خواهد یک جوری برساند که خودش هم پزشکی می‌خواند.»
علی اکبر گفت: «خیلی خوشحالم از شنیدن این خبر! توی تمام فامیل، شما دختر خاله‌ها هستید که من به آینده‌تان امیدوارم.»

و سر به زیر انداخت و به فکر مریم و مرضیه و خواهرهای دیگرش افتاد که همه حالا در جهرم بودند و آینده‌ای نامعلوم در انتظارشان بود.

فضای دفتر مدرسه شلوغ و پرصدا بود. علی اکبر نشسته بود و برگه‌های امتحانی میان ثلث را تصحیح می‌کرد. همکاران دزفولی، فرصت زنگ تنفس را غنیمت شمرده و گرم خوردن چای و گپ زدن بودند. همیشه همین‌طور بود. در مواقع امتحانات ثلث، فرصتی برای استراحت نداشت. از همان آغاز سال تحصیلی، برنامه‌اش را روی کاغذ آورده بود. تصمیم گرفته بود، برگه‌های امتحانی را در همان وقت مدرسه تصحیح کند. این باعث

می‌شد که شب‌ها فرصت بیشتری برای مطالعه و خواندن درس‌های دانشگاهی بیابد. حالا هم روی برنامه عمل می‌کرد. هنوز نیمی از برگه‌های امتحانی باقی مانده بود. همیشه آخرین برگه‌های امتحانی را در زنگ تنفس آخر تصحیح می‌کرد و در نهایت، چیزی برای خانه باقی نمی‌گذاشت.

هنوز دقایقی به پایان زنگ تنفس باقی مانده بود که ناگهان متوجه نکته‌ی عجیبی بین برگه‌های امتحانی شد. برگه‌های تلمبار شده روی میز را زیر و رو کرد. دو برگه از برگه‌های یک کلاس را کنار یکدیگر گذاشت. حدسش درست بود. در هر دو برگه به یک سبک، پاسخ سؤال‌ها نوشته شده بود. حتی غلط‌های املایی هر دو برگه به یک اندازه بودند.

تصمیم گرفت روی هر دو برگه، یک مضمون را بنویسد و در هر دو، از کلمات مشابهی استفاده کند. بالای برگه نوشت: «پسرم، بیشتر تلاش کن و متکی به دانش خودت باش!»

روی برگه‌ی دوم هم همین کلمات را نوشت و نمره داد. دست به استکان چای برد. چای سرد شده و از دهان افتاده بود. از خوردنش صرف نظر کرد. به صندلی تکیه زد و به فردا فکر کرد. به خاله فاطمه‌ی مهربان که به حتم از حالا انتظارش را می‌کشید.

بعد از دانشگاه، یکراست راهی خانه‌ی خاله شد. عصر، خانه‌ی خاله بود. فاطمه با سینی چای به نزدش آمد.

«خاله جان! تصمیم گرفته‌ام خانواده را بیاورمشان تهران.»

«فکر خوبی است! حالا خواهرم هم راضی است با این نقل مکان؟»

«بله! مدتی است که راضی‌اش کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام کمک کنم خواهرها و برادرها

توی دانشگاه تهران ادامه تحصیل بدهند.»

«فکر خوبی است.»

«گرچه خودم توی این شهر، به چیزی که می‌خواستم نرسیدم.»

فاطمه متعجب نگاهش کرد: «به چی نرسیدی خاله جان؟»

«مهم نیست!»

«نه بگو! می‌خواهم بدانم!»

«توی کنکور، پزشکی قبول شدم، ولی به خاطر پرونده‌ی فعالیت‌های سیاسی‌ام، ردم کردند.

فهمیدم پرونده‌ام را ماموران ساواک دانشگاه خوانده‌اند، مجبور شدم بروم زبان انگلیسی بخوانم!»

فاطمه لبش را گزید و گفت: «چقدر حیف شد خاله جان!»

«بله، حیف شد خاله! به بچه‌ها از این بابت چیزی نگوئید، روحیه‌شان ضعیف

می‌شود.»

فکری کرد و ادامه داد: «می‌دانی خاله جان؟ من خیلی نگران این برادر و خواهرهایم

هستم. می‌دانم این بچه‌ها اگر توی جهرم بمانند هیچ تکانی نخواهند خورد. اینجا جلوی

چشمم هستند. نمی‌گذارم غرق مشکلات بشوند و یادشان برود که چه راهی را باید

بروند.»

«ولی اکبر جان! درس خواندن آن قدرها هم آسان نیست. خیلی باید درس بخوانند،

خیلی سختی بکشند تا بتوانند در دانشگاه قبول بشوند.»

«می‌دانم خاله... خاله جان، به شما قول می‌دهم خودم یکی یکی بفرستم‌شان

دانشگاه! توی خانواده‌ی سلیمی نباید کسی بی‌سواد و یا کم‌سواد باقی بماند.»

«پس بیا همین طرف‌های ما خانه بگیر! نزدیک هم باشیم خیلی بهتر است.»

«حتماً همین کار را می‌کنم خاله جان! از خدایم است نزدیک شما باشیم.»

با این کلام علی‌اکبر، لبخندی ماندگار بر لبان فاطمه نشست.

بعد از شام، رفعت، سینی چای به دست، آمد و در کنار علی‌اکبر نشست. نگاهی به

پسرخاله انداخت و گفت: «اکبر آقا! کی برمی‌گردی تهران؟»

«فکر کنم از تابستان همین امسال بار سفرم را ببندم و بیایم.»

«باز هم می‌خواهی تدریس کنی؟»

«دختر خاله، از ما که کار دیگری بر نمی آید!»

و حرف را عوض کرد و پرسید: «رفعت، راستش را بگو! از میان این همکارانت چه کسی را بیشتر قبول داری؟»
«از چه نظر؟»

«همین‌هایی که خودت می دانی. از نظر روشن بینی، اعتقادات سالم مذهبی؛ آگاهی سیاسی و توانایی مبارزه‌اش با این رژیم فاسد پهلوی!»
رفعت خندید و گفت: «چی شده، دوباره هوای مبارزه به سرت زده؟ بگذار اول این دوره‌ی تبعیدت تمام بشود بعد شروع کن!»

لبخندی زد و ادامه داد: «نکند برای زندان رفتن دلت تنگ شده؟»
«نه جدی می گویم. می خواهم نظر تو را بدانم. اصلاً می خواهم بدانم این روزها یک چنین آدم‌هایی پیدا می شوند که بشود به آنها اعتماد کرد و تکیه زد؟»
«اگر دنبال جواب هستی، من می گویم بله، خوبش هم پیدا می شود.»

علی اکبر - متحیر - گفت: «جدی، مطمئنی؟!»

رفعت سر تکان داد و قاطع گفت: «بله! البته!»

علی اکبر با اشتیاق گفت: «خب، خیلی دوست دارم بدانم او چه کسی است؟»

رفعت بی درنگ گفت: «آقای رجایی!»

علی اکبر زیر لب زمزمه کرد: «رجایی!»

و سر تکان داد و پرسید: «خب، دیگر چه کسی؟»

«آقای رجایی... اگر ده بار هم اسم دیگری از من بخواهی، باز هم می گویم آقای

رجایی!»

«جالب است! با این حرفت، خیلی کنجکاو کردی این آدم را از نزدیک ببینم!»
رفعت فکری کرد و گفت: «اتفاقاً خوب شد پرسیدی. چند وقت بود که دلم می خواست تو

را هم با این مرد بی نظیر آشنا کنم.»

«دخترخاله، راستش را بگو! چرا میان این همه اسم، این آقای رجایی را اسم بردی؟»

«خیالات برت ندارد، این مرد خودش نامزد دارد!»

«نه! غیر از این، منظورم این است که چه دلیلی دارد که از این مرد به عنوان بهترین فرد اسم بردی؟»

«رجایی به معنی واقعی کلمه، یک آدم خودساخته است. راستش، توی این روزگار وانفسا، به اعتقاد من، کسی مثل رجایی است که لیاقت دارد رهبری مبارزه را به عهده بگیرد. آدم، با وجود مردی مثل رجایی خیالش راحت می‌شود که هیچ وقت از مسیر درست منحرف نمی‌شود.»

«این که می‌گویی، چقدر مطمئن است؟»

«خیلی زیاده! آدم با تقوا و آگاهی است. یک مذهبی تمام عیار؛ خیلی هم خوب مسائل سیاسی را درک می‌کند. مرید، ارادتمند و پیرو سرسخت حضرت آیت‌الله خمینی (ره) است. درست همان چیزی است که تو می‌خواهی.»

«خیلی عالی است! حالا چطور شد با این آدم آشنا شدی؟»

«از آشنایی ما یک چند سالی می‌گذرد. توی محیط آموزش و پرورش، ایشان به دنبال یک آدم مذهبی می‌گشتند برای مدیریت دبستان رفاه، این بود که عده‌ای از همکارانش من را به او معرفی کردند. از همان وقت ارتباطم با آقای رجایی بیشتر شد.»

علی اکبر با خوشحالی گفت: «من این را نمی‌دانستم. راستی که باید نسبت به این شایستگی و این انتخاب به خودت ببالی؛ جدی می‌گویم دختر خاله!»

فکری به ذهنش رسید و ادامه داد: «اما رفعت، مگر تعیین مدیر به عهده‌ی اداره‌ی آموزش و پرورش نیست؟»

«چرا! ولی دبستان رفاه مسئله‌اش فرق می‌کند. می‌دانی که دبستان رفاه با کمک و حمایت‌های آقای رجایی بود که تاسیس شد. چون ساختمان مدرسه و تمام امکاناتش از ابتدا با سرمایه‌ی جمعیت‌های مذهبی ساخته شده بود. آقای رجایی و هیئت موسس

هم برای مدیریت دبستان دنبال یک آدمی مذهبی می‌گشتند. تا اینکه از بین عده‌ای که برای این مسئولیت در نظر گرفته بودند، قرعه به نام من حقیق افتاد.»

«خب، حالا چه وقت من را با این آقای بی‌نظیر آشنا می‌کنی؟»

«هر وقت خودت بخواهی پسرخاله! البته من جای تو باشم در دوستی با چنین مرد

بزرگی یک روز را هم از دست نمی‌دهم.»

«پس قراری بگذاریم. هفته‌ی بعدی که به تهران می‌آیم، بعد از دانشکده برویم به

خدمت این آقای رجایی برسیم. با این تعریف‌هایی که تو از او گفتی، مشتاقم هر چه

زودتر این مرد را از نزدیک ببینمش!»

رفعت در حالی که لبخند رضایت بر لب‌هایش نقش بسته بود گفت: «وجود آدم‌هایی

مثل رجایی، آدم را به مبارزه‌ی سیاسی با رژیم دلگرم و امیدوار می‌کند.»

علی‌اکبر به رفعت چشم دوخت. در این لحظه، آرامشی عمیق در چهره‌ی دختر

خاله‌اش نمایان بود. این حس در او چنان قوی بود که علی‌اکبر تراوش بی‌امان آن را در

وجود خود نیز حس کرد.

در اولین برخورد، شیفته‌اش شد. رجایی همان‌طور بود که رفعت توصیفش کرده بود.

قد و قامت کوتاهی داشت. اما در نگاهش جاذبه‌ی غریبی بود. حضورش احساس امنیت

خاطری به همراه داشت. علی‌اکبر فکر کرد: از آن آدم‌هایی است که آدم همیشه فکر

می‌کند جایی او را دیده و با دیدارش تو گویی گمگشته‌اش را یافته است. چهره‌اش به

نحو اغراق‌آمیزی تسکین بخش بود. صمیمیت و مهر در صورتش موج می‌زد. در حالی که

لبخند از لبانش کنار نمی‌رفت. با هر دو دست به صندلی‌های دفتر اشاره کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم، بفرمایید بنشینید!»

علی‌اکبر و رفعت پیش رفتند و روی صندلی‌های چوبی دفتر نشستند.

رجایی عذر خواست؛ از دفتر بیرون رفت و دقایقی بعد، سینی چای در دست، پا به

دفتر گذاشت. سینی چای مقابل علی‌اکبر و سپس رفعت گرفت. هر دو چای برداشتند.

سینی را روی میز گذاشت و در کنار علی اکبر نشست. رفعت، متعجب گفت: «آقای رجایی، مگر مش رجب نبودند، خودتان چای آوردید؟!»

رجایی در حالی که لبخند لحظه‌ی اول دیدار، هنوز بر لبانش پایدار مانده بود، گفت: «چرا، صبح آمده بود. اما چون یک قدری کسالت داشت، مرخصش کردم که برود استراحت کند.»

رفعت گفت: «آقای رجایی! توی این مدرسه، مش رجب تا شما را دارد غمی ندارد!» رجایی خندید و سر تکان داد و گفت: «نه. اتفاقاً روزهایی مثل امروز باعث می‌شود ما بیشتر قدر مش رجب را بدانیم. امروز همکاران، هر کس خودش برای خودش چای می‌ریزد و خودش هم استکان نعلبکی‌اش را می‌شوید و این جوری است که جای خالی مش رجب بیشتر احساس می‌شود.»

رو به علی اکبر، ادامه داد: «آقای سلیمی! خانم افراز از شما خیلی برای من تعریف کردند. این روز برای من روز مبارکی است که با شما آشنا می‌شوم.» علی اکبر لحظه‌ای ماند که با چه کلامی پاسخ بگوید. من و منی کرد و گفت: «حقیقتش، این حرفی بود که من باید درباره‌ی شما می‌گفتم. تعریف‌های دختر خاله از شما حد و مرزی نداشت.»

رجایی، سر تکان داد و گفت: «البته در مورد خواهرمان افراز، باید بگویم این گوهر وجود خودش است که این قدر زلال است و ذره‌ای خوبی را با شفافیت بیشتر از واقع، می‌تابانند.»

رفعت گفت: «آقای رجایی! آقای سلیمی خیلی تمایل دارند این بار در کنار شما به فعالیت سابق سیاسی‌شان ادامه بدهند.»

رجایی، رو به علی اکبر کرد و گفت: «این طور که خواهر افراز گفتند، شما الان دوره‌ی تبعیدتان را می‌گذرانید؟»

«بله، البته حالا به هفته‌های آخرش رسیده‌ام.»

رجایی گفت: «خدا بهتان اجر بدهد. این سختی‌ها در نزد پروردگار بی‌اجر نمی‌ماند. خدا در هر موقعیتی، نسبت به وضع بندگانش آگاه است.»

«بله، اما من در این باره از هیچ کس چشم داشتی ندارم. این جور فعالیت‌ها را وظیفه‌ای انسانی و ملی می‌دانم.»

«این درست است آقای سلیمی! ولی بدانید، اگر برای رضای خدا قدم به میدان مبارزه‌ی سیاسی بگذارید، نگاهتان نسبت به همه چیز تغییر می‌کند. مبارزه‌ی در راه خدا، باعث می‌شود هیچ گاه آدم در فراز و نشیب راه، در سختی‌ها و حتی در ناکامی‌ها، خسته، نگران، افسرده و یا حتی دلمرده نشود.»

علی اکبر انگار بار اول بود که این حرف‌ها را می‌شنید. رجایی به نکاتی اشاره می‌کرد که او بارها مفهوم عمیق آن را در درونش تجربه کرده بود. سخت بود بر این منطق محکم که ریشه در اعتقاد به خدا داشت، اشکالی وارد کرد. او در این لحظه به خوبی دریافت که در سیر مطالعاتی‌اش در طی این سال‌ها دچار نقصان بوده است.

تصمیم گرفت ساکت بماند و اجازه بدهد اندیشه‌ی این مرد، به آسانی و روانی تمام بر زبانش جاری شود.

«نوع جنس بشر، جوری است که پیوسته اسیر دنیای پیرامونش است. ما همه محدود به محیط و محسوسات این عالم هستیم. پس نقص داریم. از سرما می‌لرزیم. از گرما بی‌تاب می‌شویم. خسته می‌شویم. بیمار می‌شویم. ناتوانی‌ها بر ما چیره می‌شوند و در آخر، از همه چیز بیزار می‌شویم.»

این جاست که وقتی به ریسمان الهی متصل بشویم، همه‌ی اینها نه تنها از ما دور می‌شوند، بلکه جان تازه می‌گیریم. انگیزه‌هایمان معنی پیدا می‌کنند و دیگر هدف توجیه‌گر وسیله نیست. هدف چون رضایت خدای باریتعالی است، چنان قداست و عظمتی دارد که همه چیز در این دنیا به جلوه‌ای از همین هدف مقدس تبدیل می‌شود.»

رجایی نفس راحتی کشید و ادامه داد: «در این عالم، همه‌ی نفوس، چون نشانه‌ای از خلقت هستند، وجودشان، هستی‌شان احترام برانگیز است. ما حق نداریم کسی را به خاطر کسی دیگر فدا کنیم. ابراهیم، اسماعیل را به قربانگاه برد. اما به خواست خداوند این اسماعیل نبود که قربانی می‌شد. این نفس شیطانی و نافرمان بود که به دست اراده و ایمان به خدا به مسلخ رفت. در این شرایط است که با یاد خداوند قوت می‌گیریم و با فکر کردن به قدرت لایزال او، دیگر ضعف‌های خودمان را نمی‌بینیم. هر چه باقی می‌ماند، اراده‌ی استوار، استقامت و امیدواری به فضل و رحمت خداوند است که این یکی نامحدود و پایان ناپذیر است.»

این سخنان، چنان شیوا و دلنشین ادا می‌شدند که آهنگ کلام آن تا اعماق جان علی اکبر رسوب کرد. او با خود اندیشید: یک عمر سختی کشیده است. جان کنده است تا آدم‌ها را بشناسند و به کنه وجودشان نفوذ کن، حالا با ملاقات این مرد، انگار یک شبه به ثمره‌ی تمام تلاش‌هایش دست یافته است.

رجایی در آخر، بار دیگر از احوالش پرسیده بود، و او از همه چیز گفته بود و در آخر رسیده بود به مرثیه‌ی تبعیدش! رجایی گفته بود منتظر می‌ماند تا پس از انقضای زمان تبعید، نامش را در لیست معلمان دبیرستان کمال بنویسد. با هم دست داده بودند و خداحافظی کرده بودند. علی اکبر مسافت بسیاری از رجایی و مدرسه‌اش فاصله گرفته بود، اما فکر و اندیشه‌ی این مرد و طنین صدایش هنوز با او بود.

در اولین روزهای زمستان سال ۴۷، برف سنگینی بر زمین نشسته بود. سنگفرش حیاط درندشت دبیرستان، سراسر سفیدپوش شده بود. با فوجی از ردپاهای درهم و پراکنده. ساعت آخر، در کلاس شروع به قدم زدن کرد. بچه‌های کلاس همه گرم سیاه کردن برگه‌های امتحان بودند. علی اکبر در این میان، نگاهش متوجه دانش‌آموزی شد که در انتهای کلاس، برگه‌ی امتحانی‌اش را به کناری گذاشته بود و به حالت استراحت، سر به روی میز تکیه داده بود. علی اکبر، متعجب به سویش رفت.

«اعتمادی ... پسرما! این جلسه‌ی امتحان است، چرا برگه‌ات را نمی‌نویسی؟!»
اعتمادی، سر از روی میز برداشت و گفت: «آقا، من به درس زبان هیچ علاقه‌ای
ندارم.»

«اما آخر چرا؟»

«بدم می‌آید از این درس!»

«خیلی خوب. حالا از پشت این میز بیا بیرون!»

اعتمادی تصور کرد علی اکبر می‌خواهد از کلاس بیرونش کند. با تردید از جا بلند
شد و به طرف در کلاس به راه افتاد. علی اکبر او را به طرف تخته سیاه کلاس هدایت
کرد و گفت: «حالا یک گچ از آنجا بردار و همین حرفی را که گفתי، به انگلیسی روی
تخته سیاه بنویس!»

اعتمادی ناباور نگاهش کرد و پرسید: «چی بنویسم آقا؟!»

«همین حرفت را که الان گفתי، بنویس!» «من از درس انگلیسی بدم می‌آید!»

در این لحظات، نگاه بچه‌های کلاس، از روی برگه‌های امتحانی به سوی او چرخیده
بود. اعتمادی چند بار جمله‌ای نزدیک به همین معنی را نوشت و پاک کرد. هر بار جای
فعل و فاعل و مفعول را اشتباه می‌نوشت. علی اکبر، ساکت نگاهش می‌کرد و حرفی
نمی‌زد. سرانجام اعتمادی جمله‌ای سالم به روی تخته نوشت. قیافه‌اش نشان می‌داد این
بار از نوشته‌ی روی تخته سیاه راضی است.

علی اکبر به حرف آمد: «خب، چطور شد؟!»

اعتمادی نگاهی دوباره به تخته سیاه انداخت و رو به علی اکبر کرد و گفت: «آقا

درست نوشتیم؟!»

علی اکبر با اطمینان گفت: «بله، درست نوشتی. همین است!»

اعتمادی از شدت هیجان نتوانست حرفی بزند و فقط ایستاد و به علی اکبر چشم

دوخت.

علی اکبر گفت: «پس نگو بدم می‌آید، حالا برو بنشین و برگه‌ات را بنویس!»

اعتمادی با صدایی لرزان گفت: «چشم آقا!»

و دوید به طرف میزش و به روی نیمکت بر جای خود نشست. برگه‌اش را پیش رو گذاشت و لحظاتی بعد، گرم نوشتن شد. نگاه بچه‌های کلاس به روی برگه‌های امتحانی‌شان برگشت و یک بار دیگر آهنگ حرکت قدم‌های علی اکبر در فضای کلاس طنین انداز شد.

با به صدا درآمدن زنگ تعطیلی، علی اکبر به همراه دبیران دیگر دبیرستان کمال، از مدرسه بیرون آمد. در مقابل ساختمان بزرگ مدرسه، دبیران و معاونین و دفترداران در پیاده‌رو ایستاده و سرویس را انتظار می‌کشیدند. دقایقی بعد، اتوبوس از راه رسید. همه سوار شدند. در دست‌های تعدادی از معلمان، روزنامه‌ی اطلاعات و کیهان بود. تیترهای هر دو روزنامه درباره‌ی **پینوشه**، اعلام حکومت نظامی و ترور مخالفان در شیلی بود. علی اکبر در صندلی پشت سر راننده نشست. سرویس که به راه افتاد، از جا برخاست و رو به معلمان کرد و گفت: «قابل توجه همکاران عزیز!»

همه متوجه او شدند. علی اکبر ادامه داد: «آقایان، پینوشه‌ی ایران هم دیشب به وطن برگشت.»

با این حرف، نگاه‌ها به سوی تیتر دیگر روزنامه متمرکز شد: **اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر، نیمه شب گذشته به وطن بازگشتند.**

از این لحظه، صدای پیچ همکاران در فضای اتوبوس پیچید. همکاری که در کنار علی اکبر نشسته بود، دستش را فشرد و آهسته گفت: «این چه حرفی بود زدی؟ این حرف‌ها عاقبت خوشی ندارد.»

«مگر حالا، حال و روز خوشی داریم؟»

«این جور حرف‌ها به بیرون درز می‌کند. به خاطر خودت می‌گویم، آخر سری که

درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندیم؟»

«حرف از درد نگو که تمام وجودم درد می‌کند! یک نگاه به این روزگار سیاه مملکت ببیند! کافیست فقط چشمانت را باز کنی. اگر به بیداری فکر نکنی، خواب سنگین، تو را همیشه با خودش می‌برد!»

با این حرف علی اکبر، مرد دیگر ساکت شد و حرفی نزد.

زمستان سرد سال ۵۱ بود. ساعتی به نیمه شب مانده بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد. علی اکبر به حیاط رفت و در را گشود. ناگهان چهار مرد هجوم آوردند به داخل خانه. در همان آستانه‌ی در، به دست‌های علی اکبر دستبند زدند و او را هل دادند به داخل خانه. اهالی خانه با دیدن مردان بیگانه‌ی مسلح، همه به وحشت افتادند.

معصومه، منصوره، مرضیه و عظیمه، از ترس به درون یکی از اتاق‌ها دویدند و در را پشت سر خود بستند.

فقط محمد حسین، محمد جواد، مریم و پدر در پذیرایی ماندند. مردی که پیشاپیش بقیه بود، رو به علی اکبر کرد و گفت: «کتابخانه شخصی‌ات کجاست؟!»

علی اکبر آنان را به اتاق خود راهنمایی کرد. ظرف کمتر از یک دقیقه، همه‌ی کتاب‌ها را از درون قفسه‌ها بیرون ریختند. کتاب‌ها را با خواندن عناوین روی جلد، یک به یک واری کردند. تعدادی کتاب از میان تل کتاب‌های روی هم ریخته جدا کردند و به دست یکی از همکارانشان دادند.

چهار مرد، دقایقی بعد، علی اکبر و کتاب‌ها را با خودشان بردند و به دنبال آن، صدای گریه و شیون بر فضای خانه طنین انداخت.

صبح، خودروی سواری از محوطه‌ی کمیته مشترک ضد خرابکاری پایتخت بیرون آمد و در خیابان‌های اصلی شهر به حرکت درآمد. ساعتی بعد، دیگر از سر و صدای تردد و صدای بوق اتومبیل‌ها خبری نبود. معلوم بود که در جاده‌ی بیرون از شهر در حال حرکت هستند. علی اکبر، ناگهان حرکت دستی را به طرف صورتش حس کرد.

لحظه‌ای بعد، چشم بند از روی چشمانش کنار رفت. نور خورشید به سرعت به چشمانش پاشیده شد. چشمانش را بست تا از فشار آفتاب در امان باشد. لحظاتی بعد، به تدریج چشمانش را گشود. اول راننده را دید. بعد مردی را که سمت شاگرد نشسته بود و بعد سر برگرداند به مرد کنار دستی‌اش نگاه کرد.

هر سه، کت و شلوار و کراوات بر تن و عینک آفتابی به صورت داشتند. مردی که کنار دستش نشسته بود گفت: «اگر قول بدهی که بچه‌ی خوبی باشی، می‌گذارم تا شیراز همین‌طور چشمانت باز باشد.»

حالا قدری حالش بهتر بود، اما دست‌هایش هنوز از پشت سر با دستبند بسته بود و این، کتف‌هایش را به شدت خسته کرده بود. احساس کرد عضلاتش مانند تکه‌ای چوب خشکیده‌اند.

مردی که سمت شاگرد نشسته بود؛ سر برگرداند و گفت: ببینم؟ چریکی یا مذهبی هستی؟»

علی اکبر فکری کرد و گفت: «مذهبی هستم!»

«ولی قیافه‌ات به مذهبی‌ها نمی‌خورد. با آن سیبیل‌های پشت لب، بیشتر می‌خورد که چریک باشی!»

مرد کنار دستی نگاهی از نیم رخ به او انداخت و گفت: «نه، اصلاً قیافه‌اش می‌خورد که عین خودمان باشد!»

و عینکش را از چشم درآورد و به چشمان علی اکبر زد و گفت: «حالا نگاهش کنید! اگر کت و شلوار و کراوات من هم تنش بود، آن وقت باورتان می‌شد از خودمان است!»

مرد سمت شاگرد برگشت و نگاهش کرد، راننده هم از آینه به او خیره شد. ناگهان هر سه به صدای بلند به خنده افتادند. مرد کنار دستی‌اش از خنده ریشه رفت. مرد سمت شاگرد خنده‌اش را برید و برگشت و گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ بگو نظر خودت چیه؟»

علی اکبر اشاره به مرد بغل دستی‌اش کرد و گفت: «ایشان درست می‌گویند. من مثل خودتان هستم. من برادرتان هستم. هموطن‌تان هستم.»

با این حرف، ناگهان صداها فروکش کرد. مرد سمت شاگرد گفت: «اما تو الان راهی زندان هستی و ما هم می‌رویم شیراز که هوایی تازه کنیم! پس فرق زیادی بین ماست.»

علی اکبر گفت: «برادرها هم گاهی به هم بدی می‌کنند، اما این باعث نمی‌شود که آدم نسبت برادری‌اش را انکار کند.»

حالا یک بار دیگر، هر سه ساکت بودند. صدای حرکت یکنواخت خودرو در جاده و وزش تندباد از پنجره به داخل اتاقک ماشین، به راحتی حس می‌شد. راننده سکوت را شکست و گفت: «نه، معلوم شد راست می‌گوید که مذهبی است!»

مردی که در سمت شاگرد نشسته بود، بی‌هیچ حرف دیگری فقط سر تکان داد. خودرو پیچید به یک ایستگاه پمپ بنزین. مردی که کنار دستش نشسته بود، دست به شانیه‌ی علی اکبر انداخت و گفت: «به سمت صندلی جلو خم شو!»

علی اکبر، خود را به جلو خم کرد. مرد کلید در دست، دستبند را از دست‌هایش باز کرد و گفت: «می‌توانی راحت بنشین!»

علی اکبر که دست‌هایش از کتف به پایین خشکیده بودند، آرام آرام دست‌هایش را جلو آورد و شروع به ماساژ دادنشان کرد. در همان حال آهسته گفت: «ممنون هستم!»

مرد فقط سر تکان داد. مردی که سمت شاگرد نشسته بود گفت: «من احتیاج به دستشویی دارم. تا باک را پر کنی برمی‌گردم!»

در حال پیاده شدن، سر به عقب برگرداند و به علی اکبر چشم دوخت و گفت: «اگر احتیاج فوری داری می‌توانی همراه من بیایی!»

علی اکبر آهسته گفت: «بله، ممنون می‌شوم!»

مرد کنار دستی‌اش از خودرو پیاده شد و اجازه داد تا زندانی پیاده شود. مرد خواست بار دیگر دستبند بر دست‌هایش بزند که همکارش گفت: «نه، احتیاجی به این کار نیست!» و هر سه به سوی دستشویی پمپ بنزین به راه افتادند.

دقایقی بعد، راننده باک را از بنزین پر کرد و با بازگشت زندانی و همکارانش، پشت فرمان نشست و به حرکت درآمد. خودرو در جاده سرعت گرفت. علی اکبر این بار با آسودگی، دست‌هایش را به روی پاهایش رها کرد و سر به پنجره تکیه داد. مرد سمت شاگرد، سر کج کرد و نیم‌نگاهی به علی اکبر انداخت و گفت: «ما عادت‌مان است؛ معمولاً میان راه، سر به سر زندانی می‌گذاریم و می‌خندیم. اغلب وقت‌ها، زندانی به دلیل شرایط سختی که دارد، از کوره در می‌رود و با پرخاش و تندی شروع به ناسزا گفتن می‌کند و یا اینکه حداقل سکوت می‌کند.»

نفس راحتی کشید و ادامه داد: «ولی در مورد تو این اتفاق نیفتاد. تو انگار با بقیه فرق داری!»

مرد کنار دستی‌اش خندید و گفت: «یک بار، یکی از همین مذهبی‌ها، از وقتی سوارش کردیم، با همان دست‌ها و چشم‌های بسته شروع کرد به موعظه کردن. تا برسیم به مقصد، یک بند حرف زد.»

راننده خندید و گفت: «آره! یادم آمد. برایمان منبر رفته بود. همه‌اش از خدا و پیغمبر و روز قیامت می‌گفت.»

مرد سمت شاگرد گفت: «جالب اینکه، آخرش هم وقتی دید ما هیچ واکنش مثبتی نسبت به سخنرانی‌اش نشان نمی‌دهیم، از کوره در رفت.»

مرد کنار دستی علی اکبر گفت: «آره، چه چیزهایی هم بارمان کرد! نمی‌دانم ... شما کوردل هستید، قلب شما قفل شده است ... سنگ شده است ...»

مرد سمت شاگرد، این حرف او را اصلاح کرد: «نه، می‌گفت به دل‌های سیاه شما شیطان قفل زده است، هیچ حرف حقی نفوذ نمی‌کند.»

و خندید و ادامه داد: «واقعاً که عجب اعجوبه‌هایی هستند این مخالفین سلطنت! علی اکبر گفت: «هیچ آدمی شبیه دیگری نیست. آدم‌ها با هم فرق می‌کنند. ولی اشتباه ما این است که الگویی می‌دوزیم و می‌خواهیم همه را به زور با الگوی خودمان هم اندازه کنیم.»

مرد سمت شاگرد برگشت و نگاه دقیقی به علی اکبر انداخت و گفت: «آفرین! مسئله همین جاست! هر چند این حرفت یک قدری بودار است، اما تو اجازه داری هر وقت که خواستی، حرف بزنی. مطمئن باش هیچ کدام از ما ناراحت نمی‌شویم.»
راننده گفت: «بله! من هم موافقم!»

مرد کنار دستی هم به نشانه‌ی تایید حرف آن دو نفر، سر تکان داد. خودرو، در یک رستوران بین راه توقف کرد و دقایقی بعد، هر چهار نفر، دور یک میز غذا خوردند. پس از خوردن ناهار، سه مرد، پشت در نمازخانه‌ی رستوران منتظر ماندند تا علی اکبر نمازش را به آخر برساند و سپس حرکت کنند.

طرف‌های عصر، خودرو وارد شهر شیراز شد و دقایقی بعد، در مقابل ساختمان کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری توقف کرد. سه مرد از خودرو پیاده شدند. به دنبال آن سه، علی اکبر نیز از خودرو پایین آمد. مرد کنار دستی‌اش گفت: «این جا مجبوریم طبق مقررات عمل کنیم. باید به دست‌هایت دستبند بزنی، بعد تحویل بدهیم.»

علی اکبر لبخندی زد و گفت: «باشد، به وظیفه‌تان عمل کنید!»
مرد سمت شاگرد گفت: «قلباً آرزو می‌کنم زودتر آزاد بشوی! حیف است مردانی مانند تو در زندان بمانند.»

علی اکبر همراه با لبخند گفت: «من هم بهترین آرزوها را برای شما دارم!»
و به طرف ساختمان کمیته ضد خرابکاری به راه افتادند.

فردای آن روز، علی اکبر با چشمانی بسته، تحویل کمیته‌ی مرکزی داده شد. و همان روز روانه‌ی زندان عادل آباد شد. در آستانه‌ی در، چشم بند را از چشمانش برداشتند. در راهروی زندان که به راه افتاد، نگاه سنگین نگهبان را به روی خود حس کرد. در کمیته‌ی مرکزی، از اول صبح سر پا نگاهش داشته بودند. به قدری خسته بود که اعتنایی به رفتار نگهبان داخل سلول نکرد، یگراست به طرف تخت خواب رفت و تن خسته‌اش را به روی آن انداخت.

صبح، صدایی مبهم در گوشش طنین انداخت: «استاد ... استاد!»
فکر کرد سر کلاس است و یا دارد خواب مدرسه را می‌بیند. صدا تکرار شد: «استاد ... استاد سلیمی!»

پلک‌ها را از هم گشود. نگاهش به دیوارهای سلول و فضای نیم تاریک آنجا افتاد! همه چیز به سرعت به خاطرش آمد. بازهم صدا را شنید: «استاد بیدار شدید؟ من اینجا هستم!» نگاهش به سوی در سلول کشیده شد. یک جفت چشم از دریچه‌ی سلول به او خیره شده بود.

«بله، تو کی هستی؟»

«استاد، من را به جا نمی‌آورید؟!»

«تو؟!»

متعجب از جا برخاست و به سوی در رفت. نگاهی دقیق به او انداخت. همان نگهبان دیروزی بود که خیره نگاهش می‌کرد، سر تکان داد و گفت: «نه، شما را به خاطر نمی‌آورم!»

نگهبان گفت: «استاد! من رحمتی هستم... شاگرد کلاس سوم شما... سوم دبستان!»

علی اکبر این بار دقیق‌تر نگاهش کرد و گفت: «بله ... حالا یک چیزهایی یادم می‌آید! تو همان رحمتی هستی که همیشه دیر می‌آمدی سر کلاس؟»

نگهبان با خوشحالی آشکاری گفت: «بله، درسته، خودم هستم استاد!»

علی اکبر لبخندی زد و گفت: «بزرگ شدی، خیلی چهره‌ات تغییر کرده!»

رحمتی چهره‌ی اندوهگینی به خود گرفت و گفت: «آقا، شما هم تغییر کردید! شما به نماز و روزه و احکام یادمان می‌دادید. اما حالا تعجب می‌کنم چطور یک کمونیست شده‌اید؟!»

«کی چنین حرفی به تو زده؟»

«مگر غیر از این است آقا؟»

«البته که غیر از این است!»

«ولی آقا، به ما گفتند شما و اینهایی را که هر روز به این زندان می آورند، کمونیست هستید!»

علی اکبر خندید و گفت: «نه، این حرف دروغ است. من و لابد خیلی از اینهایی که اینجا هستید، مسلمان هستیم.»

رحمتی خندید و گفت: «چقدر خوشحالم از این حرفی که گفتید استاد! خدا شاهد است از دیشب خیلی ناراحت بودم. درباره ی شما فکر بد کردم آقا! مرا ببخشید!»

علی اکبر همراه با خنده گفت: «اشکالی ندارد!»

رحمتی با نگرانی به این سو و آن سویش نگاه کرد و گفت: «ببخشید استاد! من الان باید بروم. می ترسم مشکوک بشوند. باز هم برمی گردم.»

«به امان خدا!»

صبح فردا، دوباره صدای آشنای رحمتی را شنید: «استاد... استاد... استاد... سلام استاد»

«سلام استاد!»

«سلام رحمتی!»

«استاد! آدمم بگویم اینجا هر کمکی از من می خواهید، بگوئید. مضایقه نمی کنم!»

«نه، نمی خواهم خودت را به خاطر من به خطر بیندازی!»

«شما نگران نباشید استاد! من هر کاری که بتوانم برایتان انجام می دهم. فقط شما

بگوئید به چه چیزی احتیاج دارید؟»

«خب، می خواهم بروی پرونده ی مرا بخوانی و ببینی من از چه طریقی لو رفته ام.»

رحمتی فکری کرد و گفت: «باشد! می خوانم.» و نگاهی به دو سوی خود انداخت و

گفت: «فقط همین استاد؟ چیز دیگری نمی خواهید؟»

«فهمیدن این مطلب از هر چیز دیگری برای من مهمتر است.»

«چشم استاد ... منتظرم باشید ... خداحافظ!»

دو روز بعد، صدای رحمتی را شنید: «استاد ... استاد ... بیدارید؟!»
 با بی‌صبری از جا برخاست و به سوی در رفت.
 رحمتی - خندان - گفت: «استاد بالاخره پرونده‌تان را خواندم!»
 «خب ... بگو!»

کاغذی را از دریچه به داخل سلول عبور داد و گفت: «برای اینکه چیزی را از قلم
 نیندازم، همه را در اینجا یادداشت کرده‌ام.»
 علی اکبر با خوشحالی کاغذ را از دستش گرفت. رحمتی ادامه داد: «فقط استاد...
 بی‌زحمت بعد از اینکه یادداشت را خواندید، از بین ببریدش! یا اینکه برش گردانید به
 خودم.»

«نگران نباش! من می‌دانم چه کار کنم.»
 «اختیار دارید استاد!»

لبخند شیرینی بر لب نشان داد و ادامه داد: «استاد، پرونده‌تان را که خواندم، فهمیدم
 حق با شما بوده، شما تهران هم که بودید، فعالیت مذهبی - سیاسی می‌کردید. بیشتر
 هم در آموزش و پرورش و مدارس.»
 «ممنونم رحمتی!»

رحمتی وقتی دید، علی اکبر غرق خواندن یادداشت است، گفت: «استادا! مزاحم
 نمی‌شوم. من باز هم به شما سر می‌زنم، خداحافظ!»
 «ممنونم، خداحافظ!»

علی اکبر، خواندن یادداشت را که به آخر رساند، خود را به روی تخت انداخت و از
 سر آسودگی نفس راحتی کشید. ساواک هنوز اطلاعات چندانی از او و رابط‌هایش

نداشت. فکر کرد: حالا دیگر می‌داند در اتاق بازجویی چه چیزهایی را باید بگوید و چه چیزهایی را نباید بر زبان بیاورد.

به دیوار سلول تکیه زد و اندیشید: در بازجویی، با اعتراف به این اطلاعات سوخته، تمام چیزهایی را که ساواک از او می‌داند، به خورد خودشان خواهد داد. به این طریق، از نظر ساواک، او همکاری لازم را کرده و در جرمش تخفیف قائل خواهند شد.

زیر لب گفت: «خدایا ممنونم!»

و همان لحظه، در دل آرزو کرد کاش همه‌ی مبارزین مانند او، کسی مثل رحمتی را در زندان داشتند و مجبور به تحمل شکنجه‌های ساواک نمی‌شدند.

علی اکبر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «سه ماه بعد، پسر عموی شما هم پایش به زندان کشیده شد. البته نه به عنوان زندانی، بلکه به عنوان ناجی! به قول خودش آمده بود تا بلکه از موقعیتش سوء استفاده کند. رییس شهربانی استان فارس بود و صاحب نفوذ، اما جرئت نمی‌کرد با سازمان امنیت روبرو شود.

علی اکبر، استکان چای در دست، آمد روی مبل نشست و ادامه داد: «نمی‌دانم کجاها رفته بود، با چه مقام‌هایی حرف زده بود؟ در تهران، به چند نفر از دوستانش در شهربانی مرکز رو انداخته بود؟ نمی‌دانم... بالاخره بعد از کلی آمدن و رفتنش، یک روز با حکم آزادی‌ام آمد به زندان!... از زندان که بیرون می‌آمدیم! گفت: «اکبر آقا! من خیلی خاطرت را می‌خواهم، باید قول بدهی دور فعالیت سیاسی را قلم می‌گیری!»

گفتم: «نه پسرعمو! من از بدقولی بدم می‌آید.»

منظورم را متوجه شد و دیگر حرفی نزد.

رفعت گفت: «باید قدر پسرعمویتان را بدانیم!»

علی اکبر دست‌هایش را بالا آورد و گفت: «حالا یک وقت به اعتبار پسرعمویت نروی بی‌گدار به آب بزنی و خیال کنی زندان افتادی، بیرون می‌کشد؟»

رفعت خندید و گفت: «نه! تو آنجا پرونده‌ات هم سبک بوده، اگر نه، پسرعمو که سهل است، مارشال دوگل هم حریف ای ساواک ایران نمی‌شود.

اولین بار که او را در اداره آموزش و پرورش دید، خودش را باخت. در طول این سال‌ها، فکر مبارزه تمام اوقاتش را پر کرده بود و جایی برای فکر کردن به زندگی مشترک برایش باقی نگذاشته بود. باورش این بود که زندگی زناشویی دست و پایش را خواهد بست و آزادی‌اش را برای ادامه‌ی مبارزه از او خواهد گرفت. حتی فکر کردن به آزادی راه هم. چه رسد به این که برای آزادی به زندان برود و یا جانش را در این راه به مخاطره بیندازد. این بود که هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد روزی از راه برسد که دختری بتواند قلب و ذهنش را به خودش مشغول بسازد. اما به خلاف انتظارش این اتفاق افتاده بود.

در مقابل میز مسئول کارگزینی ایستاده بود و چون شیری غریبه بود. حجاب کاملی داشت؛ چادر و مقنعه. وقتی به دعوای او گوش خوابانده بود، تازه متوجه شده بود اینهمه غرش، به خاطر خودش نبوده است. از همکار خود در مدرسه می‌گفت و از حقی که به ناروا از او سلب شده بود. عجیب بود. فکر کرد از این آدم‌های پشت میز نشین پرمدعا، آدم بخواهد حق خودش را بگیرد، چه سختی‌ها که باید به جان بخرد تا راه به جایی برد. آن وقت، در این شرایط، این دختر با این ظاهر شرعی که مستعد همه‌گونه برچسب سیاسی و مخالف‌خوانی است، نمی‌هراسید و از حق زایل شده‌ی همکارش می‌گفت؛ نه گفتن، که می‌خروشید.

علی‌اکبر سر برگرداند و بار دیگر نگاهش کرد. همان لحظه در ذهنش فریاد زد: خودش است. دختری که غل و زنجیرم نشود و بتواند مرا در راهی که در پیش دارم همراهی‌ام کند، همین است.

اندیشید: من در تمام این سال‌ها به خودم فکر نکرده‌ام و نخواسته‌ام که فکر کنم. این دختر هم امروز همین رفتار را از خود نشان می‌دهد. به دنبال دفاع از حقی است.

آن هم نه حق خودش و نه برای خودش. فکر کرد این مهمترین وجه اشتراک ماست و خود دلیلی برای تشکیل زندگی مشترک.

بی آنکه دختر بفهمد، تعقیبش کرده بود. کوچه را، خانه را، رنگ در و شماره‌ی پلاک خانه را در ذهنش ثبت کرده بود. بار اول، مادر و مرضیه را به آن خانه فرستاده بود. بار دوم، مادر و معصومه را، و بار سوم خودش بود؛ در اتاقی جداگانه و فاطمه که مقابلش نشسته بود. فاطمه... چقدر برازنده‌اش بود این نام! در همان جلسه‌ی اول، همه‌ی حرف‌ها را درباره‌ی خودش به فاطمه گفته بود و فاطمه در مقابلش خاموش بود و تمام لحظات گوش به سخنان او داشت و خود حرفی نمی‌زد. متعجب ماند که چرا این دختر حرفی نمی‌زند؟!

در کنارش نشست و نگاهش کرد. فاطمه چقدر کلافه بود یک سال از آن اولین روز آشنایی‌اش با فاطمه می‌گذشت. اما امروز پس از آن سکوت طولانی... امروز حرف‌هایی که از زبان فاطمه می‌شنید، برایش تازگی داشت. به نظرش آمد این مدت در نظر فاطمه خیلی بیش از یک سال باید گذشته باشد. دقایقی ساکت ماند و گذاشت تا او حرف‌هایش را کامل بر زبان بیاورد.

«علی اکبر، نمی‌توانم در خانه بنشینم. توی خانه احساس ناتوانی می‌کنم. من تحصیل کردم که کار کنم. می‌خواهم این را تو بدانی که توان من خیلی بیشتر از خانه‌داری است. اگر تو راضی بشوی، می‌خواهم ارزش‌های خودم را بشناسم. مطمئن باش پیشیمان نمی‌شوم. فکر نکن اینها را همین طوری می‌گویم. من می‌دانم که چه می‌گویم. همه‌ی این حرف‌ها را از روی فکر و آگاهی کامل می‌گویم نه از سر بی‌حوصلگی و یا تصمیم‌های زودگذر و آنی!»

ساکت ماند و به همسرش چشم دوخت. علی اکبر سر تکان داد و گفت: «خب، حالا

می‌خواهی چه کنی؟»

«نمی‌دانم، تو بگو من چه کاری بکنم؟ انتظار دارم کمکم کنی. تو همسر هستی. می‌خواهم همه چیز با رضایت و خواست تو باشد.»

علی اکبر فکری کرد و گفت: «ممنونم از این همه توجه و احترامی که برای من قائل هستی! حالا که این طور شد، بگذار من نظرم را به طور کامل برایت بگویم. من این نظام طاغوت و فرهنگ منحط غرب زده‌ی آن را قبول ندارم. از طرفی، نسبت به حق آزادی زنان و فرصت‌های برابر شغلی آنها هم بی‌اعتقاد نیستم. برای همین در شرایط فعلی، فقط آموزش و پرورش را محیط امنی برای خانم‌ها می‌دانم. اما آن هم فقط در سطح مدارس دخترانه و البته بعضی از مدارسی که محیط‌های سالم‌تری دارند.»

فاطمه با شنیدن این حرف‌ها، لبانش به شادی لرزید و به جنبش درآمد. علی اکبر متوجه این حالت شد و ادامه داد: «اما اول اجازه بده من این مسئله را با دختر خاله رفعت، در میان بگذارم. مطمئن هستم رفعت در آموزش و پرورش، مناسب‌ترین جا را برای تو در نظر خواهد گرفت.»

فاطمه با شادی تمام گفت: «ممنونم علی اکبر، نمی‌دانی چقدر خوشحالم کردی!»
علی اکبر خندید و گفت: «اگر می‌دانستم این مسئله این اندازه برایت مهم است، زودتر به این فکر می‌افتادم.»

فاطمه خندید و گفت: «جدی می‌گویی؟! آخر می‌دانی، من مطمئن نبودم تو با این خواسته‌ی من موافق باشی.»

«عیب ندارد، ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است!»

فاطمه به صورتش چنگ انداخت و گفت: «ای وای ی... خوب شد گفتی، خیلی وقت است که ماهی را از جایخی بیرون گذاشته‌ام که یخش آب بشود. تا حالا خراب نشده باشد، خوب است!»

از جا پرید و به طرف آشپزخانه دوید. علی اکبر خنده‌کنان سر تکان داد و گفت: «عیب ندارد، در عوض، مدرسه که بروی، فکر کنم از این پس باید کنسرو ماهی بخوریم و غزل خداحافظی از ماهی تازه را باید بخوانیم!»

و کتاب فاطمه فاطمه است، از دکتر علی شریعتی را پیش رویش گشود و گرم خواندن شد.

یکی از روزهای سرد پاییز سال ۵۲ بود. زنگ تنفس دبیرستان کمال، زودتر از همیشه به صدا درآمد. علی اکبر با دست‌های گچی از کلاس بیرون آمد؛ دوست و یار مبارزاتی‌اش - **کتیرایی** - بیرون در کلاس منتظرش بود. بی‌درنگ دستش را چسبید و کشاندش به داخل آبدارخانه! علی اکبر، نگران پرسید:

«چی شده ... اتفاقی افتاده؟!»

«یک ساعت پیش، ساواک توی مدرسه بود! رجایی را گرفتند و بردند.»

علی اکبر به پیشانی‌اش کوفت: «وای ی ... خدا!»

کتیرایی، هراسان گفت: «ما همه نگران بودیم سراغ تو هم بیایند. حالا می‌خواهی چه کنی؟»

علی کبر گفت: «من...؟!»

«بله، ممکن است همین حالا برگردند و تو را هم دستگیر کنند.»

«نه، فکر نکنم. اگر قرار بر این بود، این راهی که آمده بودند، بدون من نمی‌رفتند.»

«نمی‌ترسی رجایی حرفی بزند؟»

علی اکبر به علامت هشدار، دستش را بالا آورد و گفت: «درباره‌ی آقای رجایی این حرف را زن! او مرد بزرگی است. در ثانی، فعالیت‌ها و ارتباطات رجایی خیلی بیشتر از من بوده، برای همین او را گرفتند و با من کاری نداشتند. فقط ...»

«فقط چی؟!»

«دختر خاله‌ام، رفعت افراز ...»

«راست گفتمی، ممکن است سراغ او هم بروند. او بیشترین ارتباط مبارزاتی را با رجایی داشت.»

بی‌درنگ به راه افتاد.

کتیرایی به صدایی آهسته پرسید: «حالا کجا می‌روی؟»

«می‌روم پیدایش کنم، قبل از اینکه دیر بشود.»

«خب، تلفن بزنی و خبر بده!»

«نه، این طوری مطمئن نیست.»

و شتابزده از مدرسه بیرون زد.

ساعاتی از غروب آفتاب گذشته بود که به خانه‌ی خاله رسید. داخل حیاط که شد،

سایه‌ی رفعت را پشت پرده دید. لحظه‌ای بعد داخل آپارتمان شد. خاله‌اش - فاطمه -

و دختر خاله‌ها - بهجت و محبوبه - ترس و نگرانی در چهره‌شان موج می‌زد. رفعت با

دیدن علی اکبر، پیش دوید و گفت: «خبرداری؟»

علی اکبر با اندوه سر تکان داد و گفت: «می‌دانم، رجایی را گرفتند، اما تو از کجا با

خبر شدی؟»

«یکی از شاگردانش آمد رفاه و خبرم کرد.»

و نگران ادامه داد: «اکبر آقا! به نظرت، این معنی‌اش این است که ارتباط‌های ما لو

رفته است؟»

«نه! رجایی، مردتر و مقاوم‌تر از این حرفه‌است که بخواهد کسی را لو بدهد.»

رفعت گفت: «نه! من از بابت آقای رجایی مطمئنم؛ نگرانی‌ام از بابت همان ارتباطی

است که منجر به دستگیری آقای رجایی شده است. منظورم رابطه‌های دیگر است!»

«من هم نظرم همین است. حالا رابطه‌های دیگر چه کسانی هستند؟»

«نمی‌توانم! جرأت نمی‌کنم با هیچ‌کدام‌شان تماس بگیرم. الان معلوم نیست کدام‌ها

دستگیر شده‌اند؟»

«کار عاقلانه‌ای می‌کنی. نباید هم تماس بگیری. از این پس هم، تمام ارتباط‌هایت را

با همه طرفه‌ایت قطع کن!»

رفت، دست به پیشانی‌اش گذاشت و در پذیرایی به سوی پنجره رفت. آرام، از پس پرده به بیرون چشم دواند. برگشت و گفت: «از ایران می‌روم. همین فردا با اولین پرواز می‌روم!»

«کجا می‌خواهی بروی؟»

«می‌روم انگلیس ... فرانسه ... هر جایی که از دست این سازمان جهنمی ساواک بشود دور شد.»

علی اکبر فکری کرد و گفت: «خیلی خوب، فقط به هر کشوری که می‌روی، حواست جمع باشد برای ما دینی و اسلامی بودن مبارزه، بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت دارد. این را از آن بابت می‌گویم که مبادا در کشور غریب، یک وقت در تنگنا قرار بگیری و خدانا کرده به دام یکی از سازمان‌ها و گروه‌های منحرف سیاسی بیفتی؟!»

«نه، خیالت راحت باشد پسر خاله! من شاگرد رجایی هستم، چی خیال کردی؟»

«اینها را از بابت یادآوری و اطمینان گفتم.»

«موافقم پسر خاله! هیچ می‌دانی تو حالا مدتی است که مثل آقای رجایی حرف

می‌زنی؟!»

علی اکبر لبخندی بر لب نشانده و گفت: «خب، اگر این‌طور است، این را مرهون تو

هستم!»

و به رجایی فکر کرد. کاش می‌توانست برای ملاقاتش به زندان برود! افسوس که

نمی‌توانست.

نیمه شب، تاکسی وارد خیابان تاج شد و در مقابل مسجد حضرت ابوالفضل (ع)

توقف کرد. علی اکبر از تاکسی پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد. دیر وقت بود. باد

سرد پاییزی وزیدن گرفته بود.

به کوچه که پیچید، نگاهش به چهره‌ی آشنایی افتاد. باورش نمی‌شد؛ محمد حسن

ابرداری بود. به دیوار کوچه تکیه زده و از سرما کز کرده بود. بی‌هیچ پالتو و بالاپوشی! با

دیدن این وضع، قدم تند کرد. محمد حسن تازه متوجه او شد. از جا کنده شد و با خوشحالی به سمت او دوید. هر دو، لحظاتی یکدیگر را بغل کرده و در آغوش کشیدند. علی اکبر، متعجب پرسید: «محمد حسن! این چه وضعی است ... چرا اینقدر می لرزی ... چرا پالتو تنت نیست؟!»

«قصه اش طولانی است!»

«بیا برویم خانه!»

«نه، نمی آیم. دیر وقت است ... نمی خواهم مزاحم بشوم ... باید بروم!»

علی اکبر دست به پالتویش انداخت، آن را از تن بیرون آورد و انداخت روی دوش محمد حسن. محمد حسن گفت: «اکبر جان! من از سازمان مجاهدین بریدم. بعد از شریف واقفی و صمدیه لباف، دیگر نمی توانم توی این سازمان منحرف دوام بیاورم. آنها از تغییر وضع من با خبر شدند، همه چیزم را گرفتند. نامردها حتی اسلحه ام را از من گرفتند. اگر به من حمله بشود، من حالا دیگر کاملاً بی دفاع هستم!»

علی اکبر دست به جیب شلوارش انداخت، و پول هایش را بیرون کشید و در دست های محمد حسن گذاشت.

محمد حسن خود را عقب کشید و گفت: «نه ... نه، این کار درست نیست!»

علی اکبر دستش را گرفت و با اصرار، پول ها را در دستش گذاشت و گفت: «من که می دانم الان وضع بدی داری و به همین قدرش هم احتیاج داری، پس تعارف نکن! فقط تا می توانی از دم و دست این کودتاگران سازمان دور شو!»

محمد حسن گفت: «اکبر جان، مرا می بخشی، غیر از تو به کسی اعتماد نداشتم!»

«کار خوبی کردی آمدی اینجا!»

«می دانستم که با آقای رجایی همکار هستی و مواضعت مذهبی و مستقل است.»

علی اکبر آهی کشید و گفت: «آقای رجایی، قبل از آنکه حنیف نژاد، شریف واقفی، صمدیه و لباف ها شهید بشوند، دست اینها را خوانده بود. خیلی چیزها را برای من روشن کرده بود. ولی آن موقع من باورم نمی شد وضع تا این حد وخیم بشود.» دست به

شانه‌ی محمد حسن انداخت و گفت: «حالا هم دیر نشده، تا می‌توانی از این تشکیلات فاصله بگیری! اگر خواستی، بیا پیش خودم یک درسی را برای تدریس بگیر!»
 «نه، کار دولتی نمی‌توانم بگیرم. من توی سازمان، ارتباط‌های زیادی داشتم. فکر کنم ساواک برایم پرونده مفصلی درست کرده است.»

«پس مراقب خودت باش! ... حالا مطمئن هستی نمی‌خواهی بیایی خانه؟»
 «بله! ممکن است از طرف ساواک تحت تعقیب باشم. حالا تو هم بهتر است از من دور بشوی.»

و دست انداخت تا پالتو را از روی دوش برداشته و برش گرداند که علی اکبر دستش را گرفت و گفت: «نمی‌خواهد برش گردانی، درست و حسابی تنت کن! من الان می‌روم خانه، فکر کنم غیر از این، یک پالتوی دیگر دارم.»

و بازویش را فشرده و گفت: «مرا از حال و روزت بی‌خبر نگذار!»
 محمد حسن پالتو را کامل به تنش کرد و گفت: «ممنون اکبر جان! می‌خواهم این را بدانی! همیشه من تو را به چشم یک برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کردم.»

علی اکبر خندید و گفت: «پس باز هم به برادر بزرگت سر بزن!»
 محمد حسن خندید و گفت: «چشم ... حتماً!»
 و به راه افتاد. علی اکبر، پشت سرش دست تکان داد و گفت: «مراقب خودت باش ... به امان خدا!»

و راه خانه را در پیش گرفت. لحظاتی بعد، کلید را به در انداخت و وارد خانه شد. همسرش - فاطمه - در آشپزخانه مشغول کار بود. به صدای در، آمد و سلام گفت و متحیر به علی اکبر چشم دوخت: «پس پالتوات چرا تنت نیست؟!»

علی اکبر لبخندی زد و گفت: «محمد حسن را دیدم؛ همان دوست و بچه محل جهرمی که از او برایت گفته بودم.»

و در حین عوض کردن لباس‌هایش، ماجرا را مختصر برای او بازگو کرد.

بر سر سفره‌ی شام که نشستند، علی اکبر نگاهی به همسرش انداخت و گفت:
 «فاطمه! مطلبی است که فکر کنم حالا وقت گفتنش است...»
 از این حرف همسر، ناگاه هراسی ناشناخته در دل فاطمه راه یافت و در سکوت به
 علی اکبر چشم دوخت.

«مطلب این است که این روزها، ساواک خیلی پر کار شده است. همین امروز آقای
 رجایی را در مدرسه بازداشت کردند و با خودشان بردند...»
 علی اکبر نگاهی دوباره به فاطمه انداخت و گفت: «من نمی‌خواهم بیهوده نگرانت
 کنم. این که می‌گویم، احتمالش خیلی کم است، اما ممکن است اتفاق بیفتد. تو این
 موضوع را می‌دانی. من در ساواک پرونده دارم...»

دیدن فاطمه و بغضی که در گلویش رفته رفته متراکم می‌شد، برایش سخت بود. اما
 اندیشید: این مطلبی است که باید بگوید و نگفتن آن، بیش از گفتنش آزارش خواهد
 داد. این بود که تمام نیرویش را متمرکز ساخت و ادامه داد: «خواستم بگویم، اگر چنین
 اتفاقی برای من افتاد، تو هیچ وقت برای دیدن من به زندان نیا!»
 من و منی کرد و ادامه داد: «آخر می‌دانی ... من ... من اطلاع دارم مدتی است
 که ساواک از نزدیکان خانواده‌ی مبارزان سیاسی برای شکنجه دادن روحی زندانی‌شان
 استفاده می‌کند. این است که من نمی‌خواهم هیچ صدمه‌ای به تو برسد. این را بدان!
 اگر خدایی ناکرده اتفاقی برای تو بیفتد، من از همیشه بیشتر صدمه خواهم دید.»
 با این سخن آخر، اشک از چشمان فاطمه سرریز شد و بر سر سفره‌ی شام چکید.

فضای خیابان‌ها، آکنده از عطر شکوفه‌های بهاری سال ۵۷ گشته بود. خودروی
 سواری شورلت، در کوچه‌ی کم عرض **مرو**ی به حرکت درآمد و در مقابل مدرسه مروی
 توقف کرد. دقیقه‌ای بعد، یک کامیون ارتشی **آیفا** نیز پشت سر شورلت متوقف شد.
 مردی که در شورلت، سمت شاگرد نشسته بود، از خودرو پیاده شد. با اشاره‌ی دست، به

سرنشینان کامیون ارتش اشاره کرد که همان جا منتظر بمانند و خود به همراه دو تن از همکارانش به سمت مدرسه به راه افتادند.

علی اکبر در دفتر مدرسه پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود که سرایدار سراسیمه به داخل دفتر دوید و فریاد زد: «آقای سلیمی... آقای سلیمی! بدبخت شدیم! از اداره‌ی امنیت آمده‌اند، بیاید ببینید اینجا چه کاری دارند اینجا...»

علی اکبر دست‌هایش را بالا برد و گفت: «خونسرد باش!» و از پشت میزش برخاست و پرسید: «الان کجا هستند؟»

«توی حیاط آمده‌اند، دارند می‌آیند داخل!»

علی اکبر از پنجره‌ی دفتر، نگاهی به حیاط مدرسه انداخت؛ سه مرد، با کت و شلوار و کراوات و عینک‌های آفتابی، به سوی دفتر مدرسه در حرکت بودند. علی اکبر، رو به سرایدار کرد و گفت: «گوش کن! الان آقای کتیرایی در کلاس سوم یک است. برو به ایشان بگو زودتر بچه‌هایی را که دیروز در تظاهرات نقش داشتند، بی‌صدا بفرستدشان توی زیر زمین - منظورم توی انباری است - خودت هم همان جا بمان؛ می‌ترسم اگر چیزی از تو بپرسند، نتوانی جلوی دهانت را بگیری!»

«چشم آقای سلیمی!»

«زودتر برو... برو!»

و خود به سرعت از دفتر بیرون دوید و در راهروی همکف، خود را به در ورودی ساختمان رساند. سه مرد با دیدن او، در مقابل در ایستادند.

مردی که جلوتر از آن دوی دیگر ایستاده بود، با خشم غرید: «آقا! شما مسئول این مدرسه هستید؟»

«خیر، مدیر مدرسه الان حضور ندارند. من معاون مدرسه هستم و در غیبت ایشان مسئولیت مدرسه بر عهده‌ی من است.»

«ما با دستور بازداشت به اینجا آمده‌ایم. باید همین حالا تعدادی از شورشیانی را که داخل این مدرسه لانه کرده‌اند با خودمان ببریم!»

«اما این امکان پذیر نیست!»

«وقتی همه را سوار کامیون کردیم و بردیمشان، آن وقت خواهید دید که امکان پذیر است.»

«بله، اما منظور من چیز دیگری است!»

«آقا، حاشیه نروید! روشن تر بگویید، منظورتان چیست؟»

«بینید حضرت آقا! ممکن است حق با شما باشد و از نظر اداره‌ی شما، اتفاقات ناخوشایندی در این مدرسه رخ داده باشد، اما در این باره، بعضی اقدامات نسنجیده ممکن است عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد که جبران ناپذیر باشد.»

مرد گفت: «آقا، برای ما حاشیه نروید! زودتر بگویید از چی حرف می‌زنید؟»
علی اکبر با ملایمت گفت: «اینها بچه‌های کسبه و بازار هستند. به فرض اینکه شما این بچه‌ها را امروز با خودتان بردید، فردا تمام کرکره‌های بازار پایین می‌آید. اعتصاب و تظاهرات شدیدتر می‌شود. همان‌طور که خودتان هم می‌دانید، این روزها اوضاع مملکت بحرانی است؛ این اقدام شما، تنها تاثیرش این خواهد بود که به بحران دامن زده بشود و اوضاع بدتر از امروز می‌شود.»

علی اکبر، سکوت مرد را که دید، ادامه داد: «در این صورت، فکر نکنم مقامات از تاثیر منفی این حادثه خشنود بشوند. تجربه‌ی من به عنوان معاون مدرسه، به من می‌گوید همیشه به هنگام بروز مشکلات، تقصیرها به گردن معاونین و مسئولان پایین دست می‌افتد. آنهایی که آن بالاها نشسته‌اند. فقط خوش دارند پیروزی‌ها و موفقیت‌ها را به اسم خودشان تمام کنند. ... طبیعی هم است، هیچ کس از بحران و دردسر استقبال نمی‌کند.»

مرد فکری کرد. سپس سر تکان داد و گفت: «جناب! شما دست روی مسئله‌ی مهمی گذاشتید. حرف‌هایتان به نظر منطقی می‌رسد.»

به دو همکارش که کنارش ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «حالا من و همکارانم از شما به عنوان یک کارمند وظیفه شناس و با تجربه، یک تمنا داریم و آن هم این که،

چون انسان فهیمی هستید، خودتان مراقب رفتارهای خرابکارانه در این مدرسه باشید و اجازه ندهید مشکل تازه‌ای پیش بیاید.»

علی اکبر لبخندی بر لب نشانده و گفت: «من نهایت سعی خودم را می‌کنم.»
مرد، با علی اکبر دست داد و به راه افتاد. علی اکبر تا در ورودی مدرسه، سه مرد را بدرقه کرد. کامیون و سپس سواری شورلت، با حرکت دنده عقب، از جا کنده شدند و لحظاتی بعد، از کوچه‌ی کم عرض مروی بیرون رفتند. علی اکبر در بزرگ مدرسه را پشت سر بست و سر بالا برد و نفس راحتی کشید.

در آبادان سال ۵۷، با اوج گیری تظاهرات خیابانی، رژیم قدم به قدم ناگزیر به عقب نشینی شد. حرکت مداوم سیل جمعیت خروشان و فریاد «زندانی سیاسی آزاد باید گردد!» رژیم را سرانجام وادار به پذیرش خواست مردم کرد و زندانیان سیاسی به تدریج، یکی پس از دیگری آزاد شده و به آغوش مبارزین انقلاب بازگشتند.

محمدعلی رجایی در میان این آزاد شدگان بود. علی اکبر به همراه جمعی از معلمان مبارز، به هنگام آزادی‌اش به استقبال رفتند. پیکر نحیف و رنجور رجایی را قلمدوش خود کردند و تا منزل شخصی همراهی‌اش کردند.

علی اکبر در این روزهای شور و شوق انقلاب، از حرکت انقلابی مردم به هیجان آمده بود. او به همراه کتیرایی و خیل مبارزین دیگر، هر روز به استقبال و یا به عیادت یکی از زندانیان سیاسی آزاد شده می‌رفتند و به کمک اندیشه‌های محمد علی رجایی، حرکت‌های روزهای بعدی مبارزه را طرح‌ریزی می‌کردند.

در این گیرودار، عده‌ای هر روز حامل پیام‌های تازه‌ای از پاریس از سوی رهبر انقلاب بودند. انقلاب لحظه به لحظه فراگیرتر از آنی می‌شد که همه انتظارش را داشتند.

پاییز ۵۷، فضای خیابان‌های شهر، آماج فریادهای الله اکبر مردم گشته بود. شاگردان مدرسه و بسیاری از جوانان محله، حیاط دبیرستان کمال را قرق خود کرده بودند.

فضای حیاط مدرسه شلوغ و پر صدا بود. اینجا و آنجای حیاط، انباشته از پلاکاردها و پارچه نوشته‌هایی بود که بر سنگفرش حیاط پهن شده بودند تا گرمای آفتاب بخشکاندشان. حمید از پلکان‌ها، دوان دوان خود را به دفتر مدرسه رساند. علی اکبر با دیدن او در قاب در، سر از روی دفتر برداشت. حمید نفس زنان گفت: «آقا ... آقای سلیمی ... آقای رجایی آمدند، الان پایین هستند، فکر کنم قصد دارند بیایند بالا.»

علی اکبر با خوشحالی از پشت میز برخاست و به طرف راهرو دوید. هنوز به پلکان‌ها نرسیده بود که در پاگرد راه پله، نگاهش به رجایی افتاد. هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.

رجایی، دست در دست علی اکبر انداخت و گفت: «پیام‌های تازه‌ای از طرف آقا رسیده؛ خیلی حرف‌ها دارم بگویم ... برویم دفتر!»

هر دو، دست در دست هم به طرف دفتر به راه افتادند.

رجایی وقتی دید دوستش در تب و تاب شنیدن سخنانش بی‌قرار است، نفس راحتی کشید و گفت: «مهم‌ترین نکته‌ای که آقا این بار رویش تاکید داشتند، این مسئله بود که همه باید مراقب باشیم این حرکت، این قیام مردم، درست هدایت بشود. خیلی باید مراقب باشیم دست‌های ناپاک، قیام این ملت را به انحراف نکشانند. باید مراقب حرکت‌های گروه‌ها در میان مردم باشیم.»

علی اکبر گفت: «ولی این گروه‌ها در راهپیمایی‌های قبلی در میان جمعیت بودند و همه همپای مردم بودند و مشکلی هم پیش نیامد؟»

رجایی گفت: «نه، به این سادگی‌ها نیست. در بعضی تظاهرات - البته به طور معدود - یک حرکت‌های انحرافی از اینها دیده شده؛ البته در مورد این مطلب، انگشت اشاره‌ی آقا بیشتر متوجه سازمان مجاهدین بود. آقا هم از انحرافات ایدئولوژیک این سازمان کاملاً آگاه هستند.»

علی اکبر گفت: «یعنی آقا در مورد سازمان به صراحت اعلام نظر کردند؟»

رجایی گفت: «البته نه به این صراحت؛ آقایانی که از پاریس آمده‌اند، می‌گویند آقا حرف‌هایشان خطاب به جمع، بیشتر پیام هشدار می‌بود در دوری از این سازمان!»

رجایی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و ادامه داد: «همان‌طور که خودت می‌دانی، تظاهرات مردم هر روز بیشتر از روز پیش دارد اوج می‌گیرد. وسعت تظاهرات، دیگر مثل ماه‌های گذشته نیست. از این پس، هدایت تظاهرات و نظارت بر راهپیمایی میلیونی مردم شهر، کار آسانی نخواهد بود. اگر مراقب نباشیم، خدای ناکرده ...»

علی اکبر گفت: «با این وجود، ضرورت تشکیل یک جلسه‌ی توجیهی حتمی است.»

«بله، همین‌طور... همین فردا باید جلسه بگذاریم و از همه ائمه‌ی جماعات و بزرگان هیئت‌ها بخواهیم که در راهپیمایی‌ها مراقب حرکت‌های مشکوک باشند و اجازه ندهند کسی سر خود از میان جمعیت شعاری بدهد و مردم ندانسته شعارهایشان عوض شود. باید روی این نکته تاکید کنیم که مراقب باشند شعارها فقط از بلندگوها گفته بشود. حتی همین مطلب را باید از مردم بخواهیم.»

رجایی فکری کرد و ادامه داد: «بله، اصلاً راه مطمئن‌تر این است که آشکارا اعلام کنیم که مردم فقط به شعارهایی که از طریق بلندگوهای هیئت‌ها گفته می‌شود پاسخ بدهند.»

صدای زنگ تلفن، هر دوی آنها را متوجه خود ساخت. علی اکبر گوشی را برداشت. همان لحظه صاحب صدای گریان را شناخت. بهجت افراز - دختر خاله‌اش - بود:

«اکبر آقا! ... اکبر آقا! ...»

«چی شده دختر خاله؟ چرا گریه می‌کنی ... بگوید چی شده؟»

«اکبر آقا! ... محبوبه ... محبوبه را کشتند!»

علی اکبر، دست بر سر گذاشت و زیر لب نالید: «وای ... خدا!»

صدای بهجت افراز، بار دیگر در گوشی تلفن طنین انداخت:

«اکبر آقا! من طاقت شنیدن این حرف‌هایی را که درباره‌ی محبوبه می‌گویند ندارم.

به ما خبر دادند محبوبه خودکشی کرده، اما من می‌دانم که این حرف دروغ است.»

و به صدای بلند گریست.

علی اکبر گفت: «دختر خاله، به اعصاب مسلط باش!»

صدای گریان بهجت از گوشی شنیده شد: «اکبر آقا، فقط خودت را برسان!»
«من الان راه می‌افتم.»

و گوشی را گذاشت. نگاه نگران و اندوهگین رجایی به سوی او بود.
«باز هم؟»

علی اکبر سر تکان داد و گفت: «بله ... اما این بار محبوبه!»

رجایی گفت: «رفعت را کشتند، محبوبه باید خودش را از سازمان مجاهدین بیرون
می‌کشد.»

«این نامردها قتل رفعت را به هیچ وجه گردن نگرفتند!»

رجایی آهی کشید و گفت: «وقتی خبر کشته شدن رفعت را داخل زندان برایم آوردند،
مطمئن بودم این قتل، کار سازمان بوده.»

علی اکبر، بغض آلود گفت: «ولی محبوبه این را باور نکرد. به نظرم تصورش این بود
که در قتل رفعت، دست‌های دیگری غیر از مجاهدین در کار بوده، اگر نه خیلی زودتر
راهش را از سازمان جدا می‌کرد.»

رجایی آهی کشید و گفت: «حالا می‌فهمم که آقا چرا هیچ گاه این سازمان را تایید
نکردند!»

و نگاهش کشیده شد به روی صورت علی اکبر که حالا خیس از اشک شده بود.
علی اکبر خود را روی میز خم کرد و مستاصل، صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد.
رجایی به سویش آمد و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «پا شو برو! الان به وجودت
نیاز دارند. خودت برو دنبال تحویل جسد محبوبه؛ این را می‌دانم که خانم افراز امیدش
به توست.»

علی اکبر سر بالا آورد و به چهره‌ی پر مهر، اما اندوهگین رجایی چشم دوخت.
رجایی ادامه داد: «نگران کارها نباش! من خودم به کمک آقای کتیرایی و برادرها،

ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهیم. در ضمن، اگر رفتن به پاریس قطعی شد، به من زنگ بزن! می‌خواهم اساسنامه‌ی انجمن را خدمت حضرت آیت الله خمینی برسانی و تایید نظرش را بگیری!»

از مدرسه که بیرون آمد، تاکسی درست گرفت به مقصد خیابان ستارخان. آخر خیابان نمازی، از تاکسی پیاده شد و دوید به طرف خانه‌ی بهجت افراز. داخل خانه که شد، با دیدن بهجت، یکه خورد. چیزی در درونش فرو ریخت. تا به حال، بهجت را این طور آشفته ندیده بود. چشمان سرخ و صورت رنگ پریده و خیس از اشکش، دلش را به درد آورد. روی مبل که آرام گرفت، تازه صدای گریه‌ی بهجت بلند شد. محمد - همسر محبوبه - گوشی در دستش بود و با پاریس در تماس بود؛ با یکی از دوستان پاریسی محبوبه مکالمه می‌کرد. علی اکبر منتظر ماند تا مکالمه‌اش تمام شود. محمد لحظاتی بعد، گوشی را گذاشت و نگاهی به علی اکبر انداخت و گفت: «هیچ کسی نمی‌داند جسد را کجا برده‌اند. دوستانش همه می‌گویند خودکشی کرده.» صدای گریان بهجت از آشپزخانه شنیده شد.

«دروغ است ... دروغ می‌گویند!»

علی اکبر گفت: «تماس با دوستانش هیچ فایده‌ای ندارد. همه‌شان یک حرف را خواهند گفت. حرفی که سازمان توی دهانشان گذاشته: خودکشی!»

آهی کشید و ادامه داد: «ما حالا هدفمان این است که جنازه‌ی محبوبه را تحویل بگیریم. از طرفی، هیچ اطلاعی از کم و کیف مسئله نداریم. پس مجبوریم قبل از هر چیز، بیمارستان‌ها و یا مراکز پزشکی قانونی پاریس را بگردیم.»

از جا برخاست و روی صندلی کنار میز تلفن نشست، گوشی را برداشت و شماره گرفت. دقایقی بعد، لیستی از بیمارستان‌های شهر پاریس و شماره تلفن‌های آنها، پیش رویش بود. تماس با یک یک بیمارستان‌ها آغاز شد. مکالمات، کند و ناموفق بود. علی اکبر، به انگلیسی می‌گفت و در پاسخ از آن سوی سیم، فرانسه می‌شنید. اغلب، در میانه‌ی مکالمه، بی‌اینکه دو طرف جمله‌ای بیش بر زبان رانده باشند، ارتباط قطع

می‌شد. ساعتی گذشت. تنها دو ارتباط به مکالمه‌ی انگلیسی انجامید که نتیجه‌ی آن منفی بود و در لیست آن دو بیمارستان هم، نامی از محبوبه‌ی افراز نبود. در این فاصله خانم بهجت، سه بار برای آنها چای آورد. علی اکبر، گوشی را گذاشت و سر تکان داد و گفت: «این طوری هیچ فایده‌ای ندارد. من همین فردا با اولین پرواز می‌روم پاریس.»

بهجت گفت: «محمد آقا هم با شما می‌آید!»

علی اکبر فکری کرد و گفت: «نه، فکر کنم تنها باشم بهتر است. شما اینجا مقدمات کار را مهیا کنید تا وقتی جنازه را با خودم آوردم، مراسم خاک سپاری زودتر انجام بشود.»

و نگاهش به صورت دختر خاله‌اش کشیده شد که هنوز خیس از اشک بود.

هواپیما در میان آفتاب پاییزی، بر زمین فرودگاه پاریس نشست. در ورودی سالن اصلی، علی اکبر ساک دستی کوچکش را از قسمت تحویل بار گرفت و یکراست به طرف خروجی به راه افتاد. تاکسی‌ها به ردیف، در مقابل خروجی فرودگاه به انتظار ایستاده بودند. پیش رویش، سوار اولین تاکسی شد و به انگلیسی به راننده گفت: «لطفاً به مقصد یک هتل معمولی ارزان قیمت!»

خوشبختانه از پاسخی که راننده داد، معلوم شد انگلیسی می‌داند. تاکسی پس از طی کردن مسافتی طولانی، در حاشیه‌ی شهر پاریس، در مقابل یک هتل توقف کرد. در طبقه‌ی هتل، مقابل پیشخوان پذیرش ایستاد. چندان معطلی در پی نداشت. وارد اتاقش که شد، دست‌ها و صورتش را شست، از یخچال، آبی برداشت و نوشید و بی‌درنگ به سوی تلفن رفت. دفترچه‌ی یادداشت جیبی‌اش را گشود. خط را آزاد کرد و شماره گرفت. تصمیم گرفته بود از یکی دوستان جهرمی‌اش که در پاریس مشغول تحصیل بود، برای یافتن جنازه‌ی محبوبه کمک بگیرد. چندین بار پیاپی شماره گرفت، اما پاسخی نشنید. اندیشید: لابد کسی در خانه نیست. تا شب، چند بار دیگر تماس

گرفت. بی‌فایده بود. فکر کرد یا خطر اشکال دارد و یا دوست جهرمی‌اش به سفر رفته است. نیمه شب، فکر تازه‌ای به سرش راه یافت. از این فکر، نفس راحتی کشید و آرام گرفت. دیدار فردایش با رهبر انقلاب، موهبتی بود که می‌توانست به مدد آن، گره این مشکل را نیز از هم بگشاید. طاقباز به روی تخت دراز کشید و به فردا فکر کرد.

صبح، تاکسی گرفت به مقصد **نوفل لوشاتو**. تاکسی در بلوار عریض شهر به راه افتاد. در دل آرزو کرد کاش طوری بشود که آیت الله خمینی را در همین دیدار ببیند. خوشحال بود که این موقعیت، فرصتی به او دست داده بود تا بتواند رهبر انقلاب را هم از نزدیک ببیند. چیزی که این روزها، آرزوی قلبی میلیون‌ها ایرانی بوده.

ساعتی بعد، در محله‌ی نوفل لوشاتو بود. به در خانه‌ی آیت الله خمینی رسید. وارد حیاط خانه که شد، متوجه شلوغی غیر عادی اوضاع خانه شد. عده‌ی زیادی در محوطه‌ی پر درخت حیاط خانه تجمع کرده بودند و در انتظار دیدار با رهبر انقلاب - آیت الله خمینی - بودند. از افراد نزدیک خانواده، سراغ فرزند رهبر انقلاب - **حاج احمد آقا** - را گرفت. دقایقی بعد، حاج احمد آقا، او را به یکی از اتاق‌های مجاور اتاق آیت الله خمینی برد. علی اکبر همه‌ی ماجرا را برای او تعریف کرد.

حاج احمد آقا گفت: «خوشبختانه **خانم دباغ** الان اینجا هستند. به ایشان می‌گویم

که همین حالا آماده بشوند و همراه شما بیایند.»

علی اکبر گفت: «حاج احمد! اگر شما اجازه بدهید. می‌خواهم خدمت آقا هم برسم. اساسنامه‌ی انجمن اسلامی معلمان را از طرف آقای رجایی همراه آورده‌ام تا نظر اصلاحی و یا نظر تایید آقا را درباره‌اش بگیرم.»

«فرصت برای این کار زیاد است. الان عده‌ای زیادی از تهران و جاهای دیگر آمده‌اند و حرف‌هایی دارند که به آقا بگویند. شما بعد از اینکه جسد شهید را پیدا کردید، بیایید. آن موقع شاید فرصت بهتری باشد.»

حاج احمد این را گفت و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد، به همراه خانم دباغ به داخل اتاق بازگشت. از حرف‌های خانم دباغ معلوم شد که او رفعت را می‌شناخته و از محبوبه هم چیزهایی شنیده بود.

ساعتی بعد، علی اکبر به همراه خانم دباغ از نوفل لوشاتو بیرون آمدند. داخل تاکسی، خانم دباغ سر صحبت را باز کرد:

«حال مادرشان چطور است؛ منظورم خاله‌هاست؟»

«به رحمت خدا رفتند!»

«خدا بیامرزیشان!»

«نه! خوب شد زنده نماند که این روزها را ببیند! اگر نه برای آن خدا بیامرز داغ

محبوبه، طاقت فرساتر از هر داغ دیگری بود.»

«مرحومه خاله‌ها چه وقت فوت کردند؟»

«خاله یک سال بعد از شنیدن خبر مرگ رفعت، به شدت بیمار شدند. دو سال

بیماری‌شان طول کشید. این سال آخر عمر، خیلی ضعیف و رنجور شده بودند و عاقبت

هم تاب نیاوردند و همین سال قبل فوت کردند.»

«هیچ مادری نمی‌تواند خبر از دست رفتن فرزندش را تحمل کند؛ آن هم چنین

فرزندانی!»

تاکسی در مقابل بیمارستان توقف کرد. علی اکبر در راهروی بیمارستان، سرپرستار را

دید. با دست، اشاره به خانم دباغ کرد و به انگلیسی گفت: «عذر می‌خواهم، من این خانم

را همراه آورده‌ام تا هویت آن دو جسد مجهول را شناسایی کنند.»

سرپرستار انگار متوجه مضمون این حرف شد و نگاهی به خانم دباغ انداخت و سر

تکان داد و گفت: «لطفاً همراه من بیایید!» و وسایلی را که در دستش بود، در کریدور

به پرستار همکارش سپرد و پیش افتاد. هر دو به دنبالش به راه افتادند. در یکی از

طبقات فوقانی از آسانسور پیاده شدند. سرپرستار در یکی از اتاق‌ها را گشود. علی اکبر پشت در اتاق ایستاد و به خانم دباغ اشاره کرد که خودش به تنهایی داخل بشود. دقایقی بعد، خانم دباغ به همراه سرپرستار از اتاق بیرون آمد. در پاسخ نگاه پرسشگر علی اکبر، سر تکان داد و گفت: «نه!»

از سرپرستار تشکر کردند و هر دو به سرعت از بیمارستان بیرون آمدند. تا غروب آفتاب، هفت بیمارستان دیگر را زیر پا گذاشتند، اما این جستجوی طولانی نتیجه‌ای دربر نداشت. سرانجام تحقیق و تفحص به مرکز پلیس شهر پاریس ختم شد. بازرس پلیس از آنها خواست که همه چیز را به پلیس بسپارند و با آنان در تماس باشند. ساعتی بعد، هر دو از ساختمان مرکز پلیس بیرون آمدند.

بادی که از پنجره‌ی گشوده اتاق به داخل وزید، علی اکبر را از دامان خواب بیرون کشید. نگران از جا برخاست و بر بستر نشست. نفهمید چطور شد که شب پیش از خواب، لای پنجره‌ی اتاقش را باز گذاشته بود. از پنجره به بیرون ساختمان هتل چشم دواند؛ هنوز هوا تاریک بود. نماز صبح را که خواند، فکر دیدار با رهبر انقلاب به ذهنش راه یافت. نمی‌دانست کار اداری پلیس برای انتقال جسد محبوبه چند روز به طول خواهد انجامید. اما فکر کرد حالا فرصت مناسبی است که به نوفل لوشاتو برود و موضوع اساسنامه را با رهبر انقلاب در میان بگذارد.

در خیابان فرعی مقابل خانه‌ی آیت الله خمینی از تاکسی پیاده شد و به راه افتاد. باز هم در داخل حیاط خانه، عده‌ای ایستاده بودند و در انتظار دیدار رهبر انقلاب بودند. قسمتی از محوطه را فرش کرده بودند. معلوم شد که رهبر انقلاب به محوطه‌ی حیاط خواهند آمد و دیدارها در فضای باز انجام خواهد گرفت. از میان عده‌ای که در حیاط تجمع کرده بودند، آیت‌الله دکتر بهشتی و آیت‌الله دکتر مفتاح را شناخت. با دیدن آن دو، قلبش لبریز از شادی شد. از اینکه این مردان بزرگ را پس از آزادی از زندان، اکنون در خانه‌ی رهبر انقلاب ملاقات می‌کرد، غرق هیجان شد. به شوق صحبت با آنان، سر از پا

نشاخت و پیش دوید. خود را در میانه‌ی حیاط، به آن دو رسانید و با هر دوی آن بزرگان روبوسی کرد. دکتر بهشتی از علت آمدنش پرسید و او ناگزیر شد ماجرای کشته شدن محبوبه را شرح دهد. هر دوی آنان از شنیدن این خبر متاثر شدند.

لحظاتی بعد، رهبر انقلاب وارد محوطه شدند. همه به گردش حلقه زدند و تا محوطه‌ای که برای نشستن دیدارکنندگان فرش شده بود، قدم به قدم همراهی‌اش کردند. لحظاتی بعد، جمع آرام و قرار گرفتند و در مقابل رهبر انقلاب بر زمین نشستند. علی اکبر تاب نیاورد. فرصت را غنیمت شمرد، از جا برخاست و پیش دوید و در مقابل رهبر انقلاب، دو زانو بر زمین نشست و دست نیاز به سوییچ دراز کرد. آیت الله خمینی دستش را در دست گرفت و به صدایی آهسته گفت: «چقدر دستت سرد است!» علی اکبر به صدایی لرزان گفت: «آقا، انشاءالله وجودم از این پس به برکت حضور شما در ایران گرم خواهد شد.»

رهبر انقلاب لبخندی بر لب نشانید و نگاهش کرد. علی اکبر بی‌درنگ گفت: «آقا، از طرف آقای رجایی سلام مخصوص خدمتشان دارم. من و ایشان در همین یکی دو ماه اخیر، انجمنی به نام انجمن اسلامی معلمان تاسیس کرده‌ایم. آقای رجایی تمایل داشتند شما نظر مبارکتان را درباره اساسنامه‌ی انجمن اعلام بفرمایید!»

اساسنامه را در دست‌های رهبر گذاشت. رهبر انقلاب لحظه‌ای تامل کرد و گفت: «به آقای رجایی سلام مرا برسانید و بگویید در این باره به آقای باهنر مراجعه کنند و خود ایشان در این باره نظر خواهند داد.»

اساسنامه را به دست علی اکبر بازگرداند. در این لحظه، مردان دیگری که او آنها را نمی‌شناخت، پیش آمدند و در مقابل رهبر انقلاب بر زمین نشستند. علی اکبر، برای آنکه جا را برای گفتگوی آنان با رهبر انقلاب خالی کند، از جا برخاست و عقب ایستاد. ساعاتی گذشت. در محوطه‌ی سرسبز خانه، همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی بازگشت رهبر انقلاب به میهن، طی هفته‌های آتی بود. در تمام وقت، جمعیت‌های سیاسی و دینی به این خانه در حال آمد و شد بودند. عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای دیگر در حال داخل شدن

به محوطه‌ی خانه بودند. علی اکبر دلش نمی‌آمد از خانه‌ی رهبر انقلاب بیرون برود. اما شامگاه بود و باید به هتل باز می‌گشت.

سه روز بعد، از مرکز پلیس با هتل تماس گرفته شد. علی اکبر صدای بازرس را شناخت که به انگلیسی با او حرف می‌زد.

«آقای سلیمی! شما می‌توانید فردا برای تحویل جسد و انتقالش به ایران اقدام کنید.»

«ممنونم جناب بازرس!»

«من نهایت سعی خودم را کردم تا موانع حل این مشکل از جلوی پا برداشته بشود.»

«شما یک فرانسوی اصیل هستید، جناب بازرس!»

«نیازی به این ستایش‌ها نیست! من وضع شما را درک کردم و تصمیم گرفتم بیش از هر چیز به وظیفه‌ی انسانی‌ام عمل کنم.»

«من وجود نازنین شما را از یاد نمی‌برم جناب بازرس!»

«روز بخیر!»

«روز شما هم بخیر!»

و گوشی را گذاشت و نفس راحتی کشید.

صبح فردا، همراه مدارک پزشکی قانونی، مجوز انتقال جسد را از پلیس گرفت تا به مسئولین فرودگاه ارائه کند.

روز بعد، هواپیما به مقصد ایران به پرواز درآمد.

از آغاز صبح، ابر بهاری در دل آسمان تهران بیتوته کرده بود. با شروع مراسم تشییع جنازه، آسمان تاریک شد و ابر بهاری باریدن گرفت. جسد محبوبه داخل تابوت، زیر

بارش شدید باران، بر دوش نزدیکان و اهالی محل به سوی بهشت زهرا تشییع شد. پیشاپیش جمعیت، علی اکبر، رجایی و کتیرایی و عده‌ی بسیاری از معلمان دبیرستان کمال و دبستان رفاه قرار گرفته بودند.

ساعتی بعد، جسد محبوبه درون قبر قرار گرفت و تل خاک به روی قبر پاشیده شد. در چند قدمی قبر، رجایی، قطره اشکی را از گوشه‌ی چشمانش بیرون زده بود گرفت و گفت: «کاش می‌شد جسد رفعت را هم همین طور تشییع می‌کردیم!»

آهی کشید و رو به علی اکبر کرد و ادامه داد: «آقای سلیمی! رفعت خیلی مظلوم بود. این زن، جثه‌ی کوچکی داشت، اما صاحب مغز و اندیشه‌ی بزرگی بود. افسوس! دست‌های مرگ‌آفرین، مهلت ندادند تا مردم به توانایی‌های این زن پی ببرند.»

علی اکبر با شنیدن این حرف‌ها، بغض گلویش شکست و ناگاه سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. در این لحظات غمبار، چقدر حضور دوستان و همکاران مبارز در کنارش شفابخش بود. از میان همه، حضور رجایی و کتیرایی مرهمی بود بر زخم‌های دلش!

مراسم خاکسپاری که به اتمام رسید، رجایی به هنگام خداحافظی، چشم به علی اکبر دوخت و گفت: «می‌دانم که خیلی سختی کشیدی تا جسد محبوبه را به تهران انتقال بدهی؛ این را هم می‌دانم که خسته‌ای، اما از شما می‌خواهم به محض اینکه توانستی، به مدرسه برگرد. کارهای زیادی داریم. این روزها، افق پیروزی انقلاب، روشن‌تر از هر زمان دیگری است.»

لحظه‌ای بعد، رجایی خداحافظی گفته بود و رفته بود.

عاقبت، انتظار به پایان رسید. هواپیمای حامل امام، در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست. دقایقی بعد، امام بر فراز پلکان‌های هواپیما ظاهر شدند. صدای الله اکبر و فریاد خوشحالی حاضرین به هوا برخاست. در محوطه‌ی وسیع فرودگاه، علی اکبر چشم به امام دوخت و اندیشید: **دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.**

همان ساعت، روزنامه‌ی پر تیراژ کشور، در تیتراژ درشت اعلام کرد: **امام آمد**. ملت ایران، آیت الله خمینی را از همان لحظه امام خمینی نامیدند.

از فرودگاه که بیرون آمدند، سوار بر پیکان سفید رنگ کمیته‌ی استقبال از امام شدند و مستقیم به سوی مدرسه رفاه به راه افتادند. در محوطه‌ی حیاط مدرسه، خیلی زود همه گرد هم آمدند. علی اکبر، برای آنکه صدا به گوش همه برسد، بیشتر به نظر می‌رسید فریاد می‌زند:

«برادرا! امروز همه چیز برای تشریف فرمایی امام خمینی به مدرسه، آماده است!»

صدای صلوات حاضرین به هوا برخاست.

علی اکبر ادامه داد: «اما تمام نگرانی من و برادرهای دیگر، هماهنگی و حفظ امنیت امام و همراهانش است. برادرا! باید در تمام مدتی که امام در این مدرسه اقامت دارند، مراقب اطرافیانشان باشند ... برادرا سعی کنند خوب همدیگر را بشناسند تا احياناً افراد دیگری از بیرون، در میان کمیته‌ی استقبال نفوذ نکنند. برادرا در مدت اقامت امام در اینجا، در خصوص هر مسئله‌ای که احتیاج به مشورت داشته باشد، می‌توانند به من و آقای رجایی و یا آقای کتیرایی رجوع کنند.»

علی اکبر نگاهی به خانم‌هایی که در گوشه‌ی دیگری از محوطه حیاط مدرسه ایستاده بودند، انداخت و گفت: «خواهران محترم کمیته‌ی استقبال هم توجه داشته باشند، امام بعد از بهشت زهرا، مستقیم به اینجا تشریف می‌آورند. من از خواهران محترم تمنا دارم از حالا، وسایل آسایش خانواده‌ی امام را آماده کنند.»

نفس راحتی کشید و ادامه داد: «حالا از برادرا و خواهرها تمنا دارم با ذکر صلوات برای سلامتی امام خمینی، به دنبال انجام وظایف محوله‌شان بروند! ... متشکرم!»

با این حرف آخر، جمعیت کمیته‌ی استقبال از امام، همراه با صدای صلوات، پراکنده شدند و هر یک به سمتی رفتند.

ساعاتی بعد، همزمان با فریادهای الله اکبر، صدای حرکت کاروان امام به گوش رسید. دقایقی بعد، خیابان اصلی و مدرسه رفاه، غرق جمعیت شد و امام و همراهانش در میان سیل جمعیت وارد مدرسه رفاه شدند. در این حال، علی اکبر از بلندای پلکان

مدرسه، چشم به امام دوخته بود و پیوسته اشک می‌ریخت. در بالکن ساختمان مدرسه، عده‌ای از خواهران مبارز از ساعت‌ها پیش به انتظار ورود امام ایستاده بودند. علی اکبر با دیدن آنها، ناگهان به یاد رفعت افتاد و اندیشید: رفعت! چقدر امروز جای اینجا خالی است! ... رفعت! کجایی امروز محبوب این ملت را ببینی که پای به مدرسه رفاه می‌گذارد؟ مدرسه‌ای که به کمک تو و رجایی بنیادش گذاشته شد.

نه روز بعد، خون شهیدان به ثمر نشست و فضای سراسر کشور، آکنده از عطر خوش پیروزی انقلاب شد.

این فکر هر دوی آنها بود. یادش آمد ماه‌های پیش، همراه با رجایی، خود را در بایگانی وزارتخانه زندانی می‌کردند و یک یک پرونده‌های سیاسی معلمان را به دقت مطالعه می‌کردند. این کار نتایج خوب و موفقی را به همراه داشت. بارها شده بود که معلمان مسلمان مبارزی را که سال‌های جوانی‌شان در زندان رژیم سرنگون شده‌ی شاه سپری شده بود، از این طریق شناسایی کرده بودند و خیلی زود از سوی وزارتخانه به همکاری دعوت شده بودند. آنها به این ترتیب، مانع از به فراموشی سپرده شدن یکی دیگر از نیروهای مبارز و وفادار به انقلاب شده بودند. این فعالیت، یکی از طرح‌های اعلام نشده‌ی مشترک بین رجایی و او بود. حالا رجایی در سمت وزیر آموزش و پرورش، مشغله‌اش فزونی یافته بود و او ناگزیر به تنهایی در این راه قدم برمی‌داشت.

آن روز هم، علی اکبر در پایان وقت اداری، خود را در بایگانی وزارتخانه حبس کرده بود و مشغول خواندن پرونده‌ها بود. این روزهای آخر، پرونده‌ی کمتری برای خواندن باقی مانده بود. علی اکبر در حال خواندن آخرین ردیف پرونده‌ها بود که منشی دفترش یک بار دیگر داخل قسمت بایگانی شد و گفت: «جناب آقای سلیمی! می‌بخشید، دیروقت است، از همیشه بیشتر مانده‌اید، خواستم بدانم تصمیم ندارید کار را تعطیل کنید؟»

علی اکبر لحظه‌ای سر بالا آورد و گفت: «چیزی نمانده، این پرونده‌های آخری را که بخوانم، تمام می‌شود.»

و سر پایین که آورد، ناگاه نگاهش در روی پرونده‌ها، به نام آشنایی برخورد. زیر لب به صدایی لرزان خواند: خانم رفعت افزا! با خواندن نام رفعت، لحظه‌ای دست‌هایش لرزید. در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود، به تندی پوشه را از هم گشود و شروع به خواندن پرونده کرد. با خواندن هر جمله از محتویات پرونده، بر شدت ضربان قلبش افزوده می‌شد. دقایقی بعد، بغض راه گلویش را گرفت. علی اکبر سر بالا آورد و به صدایی محزون نالید: «رفعت ... رفعت! تو حق داشتی از ایران بروی!» و شروع به گریستن کرد. در آن حال، اندیشید: ساواک چه چیزها که از این زن نمی‌دانست! بیشتر از آنچه که رفعت و یا هر کسی دیگر فکرش را بکند، ساواک اطلاعات و اخبار از او در دست داشت و امروز در این پرونده می‌شد همه‌ی آنها را یافت و دید.

منشی دفتر، یک بار دیگر داخل بخش بایگانی شد، اما این بار با دیدن حال نزار و شنیدن صدای گریه‌ی علی اکبر، جرأت نکرد حرفی بر زبان بیاورد و خاموش و بی‌صدا از او دور شد.

نیمه شب بود که کلید انداخت به در و داخل خانه شد. می‌دانست پدر و مادر، امشب میهمان خانه‌اش بوده‌اند و حالا لابد ساعاتی است که به خواب رفته‌اند. آهسته در را بست و با قدم‌هایی آرام به راه افتاد. چراغ خواب هال روشن بود و معلوم بود که همه خواب هستند. برای همین، احتیاط بیشتری در برداشتن قدم‌هایش داشت، تا ناخواسته صدایی برنخیزد.

ناگهان صدای پدر را شنید: «اکبر! چرا این قدر دیر کردی؟!»

برگشت. پدرش در درگاهی اتاق خواب ایستاده بود و نگاهش به او بود.

«سلام بابا! هنوز بیداری؟»

«علیکم السلام!»

علی اکبر، وقتی پدر را منتظر پاسخ دید، در همان حالی که لباس‌هایش را از تن می‌کند، به صدایی آهسته گفت: «راستش بابا، بعد از کارم در وزارتخانه، امشب توی دفتر حزب جلسه داشتیم. خدمت آقای بهشتی بودیم.»
نفس راحتی کشید و ادامه داد:

«پدر! نمی‌دانید این مرد چقدر زیبا و عارفانه حرف می‌زند! حرف‌هایش آدم را از این دنیا بیرون می‌کشد و با خودش می‌برد به یک عالم دیگری.»
«مگر چی می‌گفتند آقای بهشتی؟!»

«آخر جلسه، آقای بهشتی درباره‌ی معراج حرف زد. صحبت‌های ایشان و توصیف‌شان از معراج و جهان آخرت، آنقدر زیبا، دلنشین و دقیق بود که من در آن دقیق، خودم را در عالم ملکوت می‌دیدم. انگار روحم از تنم بیرون آمده و همراه با واژه‌های آسمانی ایشان، در معراج سیر می‌کند.»

«خوشا به حالت! در عوض، من امشب هر چه کردم، یک دقیقه هم خواب به چشم‌هایم نرفت!»

«خواب را فراموش کن بابا!»

«چیه! می‌خواهی من هم مثل خودت بشوم؟ از خواب و استراحت گریزان؟»
«بابا! من برای خواب خیلی وقت دارم، این سال‌ها باید از تانیه‌های بیداری‌ام استفاده کنم؛ برای خدمت به این مردمی که پدر و برادر و جگرگوشه‌هایشان را از دست داده‌اند، تا این انقلاب به ثمر بنشیند، تا این روزهای خدمت و سازندگی از راه برسد.»
پدر با بی‌حوصلگی گفت: «این موقع شب آمده‌ای خانه و این حرف‌ها را تحویلیم می‌دهی؟ من می‌روم بخوابم.»

علی اکبر خندید و گفت: «می‌دانم، بی‌خوابی‌ات به خاطر دیر آمدن من بود. حالا که مرا دیدی، خیالت راحت شده و می‌روی که بخوابی!»

پدر در آستانه‌ی در ایستاد و گفت: «نه، این طورها هم نیست. خیلی ناراحتی، می‌توانی برگردی!»

علی اکبر خندید و گفت: «امان از دست تو بابا!»
و دقایقی بعد، آماده‌ی خواب شد.

در ساختمان وزارت آموزش و پرورش، در دفتر معاون وزیر، محمد خوش‌زبان، برگه‌ای را روی میزش گذاشت و گفت: «آقای سلیمی، فرم عضویت در حزب است!»
محمد خوش‌زبان را از زمان پیروزی انقلاب می‌شناخت. جوان‌ترین عضو حزب و مورد اعتماد دکتر بهشتی بود. فکر کرد بدون عضویت رسمی هم در این چند هفته‌ی اخیر در جلسات حزب حضور داشته است. با این ترتیب، این فرم و برنامه‌ی عضویت، با شرایطی که او داشت، چندان توجیهی ندارد. محمد که تردیدش را دید، ادامه داد:
«آقای سلیمی! متوجه عرضم نشدید؟»

«چرا، متوجه شدم. این فرم عضویت در حزب جمهوری اسلامی است.»

«آقای بهشتی گفتند که این فرم را به شما بدهم.»

علی اکبر نگاهی به فرم انداخت و متعجب گفت: «ولی من نمی‌توانم عضو حزب بشوم. آخر من پست دولتی دارم.»
«آقای بهشتی این را می‌دانند. خب، اگر اشکال جدی داشت، از شما دعوت نمی‌کردند برای عضویت!»

«نه، اشکال که دارد. من اساسنامه‌ی حزب را مطالعه کرده‌ام. مفادش شبیه اساسنامه‌ای است که من و آقای رجایی، پیش از پیروزی انقلاب، برای انجمن اسلامی معلمان تدوین کردیم. در اساسنامه‌ی حزب هم یک بندی است مبنی بر اینکه، افرادی که پست حکومتی دارند، نمی‌توانند در حزب عضویت داشته باشند. آن هم به دلیل اینکه این خطر وجود دارد که حزب، توجیه‌گر اعمال حکومت باشد و به تدریج استقلال خودش را از دست بدهد.»

«من این مطلب را نمی‌دانستم.»

«شما از همین جا با آقای بهشتی تماس بگیرید و همین مطلب را به ایشان بگویید. ایشان خودشان این حرف مرا تایید می‌کنند.»

محمد، گوشی را برداشت و شماره گرفت و دقایقی بعد، گوشی را به دست علی اکبر سپرد و گفت: «آقای بهشتی خودشان می‌خواهند با شما حرف بزنند.»

علی اکبر گوشی را به دست گرفت و سلام گفت.

صدای دکتر بهشتی در گوشی تلفن طنین انداخت:

«سلام علیکم آقای سلیمی! حال شما چطور است؟»

«سلام آقای بهشتی، خوب هستم شکر خدا!»

«آقای سلیمی! شما درست گفتید، اما ما این بند اساسنامه را تغییرش می‌دهیم. چون اکثر اعضای حزب وضعیت شما را دارند.»

«آقای بهشتی! من با کمال افتخار، مثل گذشته در حزبی که شما موسس آن هستید شرکت می‌کنم. البته در جلسات حزب هم شرکت خواهم کرد، اما به همان دلیلی که عرض کردم، فقط به عنوان یک عضو حکومتی و نه به عنوان یک عضو رسمی!»

«اشکالی ندارد! مهم همکاری و شرکت شما در جلسات حزب است.»

«آقای بهشتی! مرا می‌بخشید اشکال گرفتم. میل دارم این را بدانید، علاقه‌ی قلبی من

همیشه این بوده که در جوار شما باشم.»

«خدا به شما توفیق بدهد... فی امان الله!»

«خدا نگهدار!»

گوشی را گذاشت و نگاه دوباره‌ای به فرم انداخت. اولین پرسش فرم، توجهش را جلب کرد: «بیوگرافی کوتاهی از خود و سوابق مبارزاتی، مرقوم بفرمایید.»

روی صندلی جابجا شد. خود نویسیش را از جیب کت بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد:

متولد سال ۱۳۱۷، شهرستان جهرم

ازدواج: سال ۱۳۵۳، تهران - ...

بعد از مدت‌ها بالاخره فرصتی پیش آمده بود که به خرید بیایند. **محمدرضا** را که نوزادی دو ماهه بود، نزد مادر بزرگش گذاشته بودند و از خانه بیرون زده بودند. در پیاده‌رو، نگاهشان به سوی ویتترین مغازه‌ها بود. این فاطمه بود که تعیین می‌کرد داخل کدام مغازه بروند. میان راه، علی اکبر رو به فاطمه کرد و گفت: «ممکن است حالا حالاها فرصت نکنم خرید بیایم، هر چی می‌خواهی امروز از همین بازار تهیه کن!»

فاطمه گفت: «چیز زیادی نمی‌خواهم؛ فقط یک پارچه خوب می‌خواهم تا برای ثمینۀ لباس بدوزم.» و نگاهش به پایین، به دختر سه ساله‌اش که خود را به چادرش آویخته بود، کشانده شد.

علی اکبر، دستی بر سر ثمینۀ کشید و گفت: «خب، پس خیلی واجب شد، حتماً بخر!»

ثمینۀ از شنیدن این حرف، موج شادی به صورتش دوید و این بار خود را به پدر آویخت. قدری جلوتر، وارد یک مغازه‌ی بزازی شدند. نگاه‌ها همه به سوی طاقه‌های پارچه بود. ثمینۀ در حالی که دست در دست پدر داشت، نگاه جستجوگرش را به بالا سر، به طاقه‌های پارچه دوخت که ردیف در قفسه‌های پشت سر بزار، کنار هم صف کشیده بودند. فاطمه به سوی یکی از طاقه‌ها اشاره کرد و بزاز بی‌درنگ طاقه را از قفسه بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت و تای پارچه را گرفت و طاقه را گشود روی پیشخوان! اما ثمینۀ، بی‌توجه به این انتخاب مادر، هنوز چشمانش در قفسه‌ها، طاقه‌های پارچه را می‌کاوید!

فاطمه در حالی که پارچه را لمس می‌کرد، نیم‌نگاهی به علی اکبر انداخت و گفت: «به نظرت چطور است؟»

علی اکبر سر تکان داد و گفت: «به نظرم پارچه‌ی خوش رنگ و خوبی است، اما باز هم تصمیم آخر با خود توست!»

فاطمه گفت: «من که همان اول پسندیدم، خیلی خوش رنگ است!»

«نه! من این را نمی‌خواهم!»

با این حرف، نگاه‌ها همه به سوی ثمینه چرخید. ثمینه با دست، اشاره به سوی

طاقه‌های پارچه کرد و گفت: «من آن رنگی‌اش را می‌خواهم!»

بزاز، وقتی سکوت علی اکبر و همسرش را دید، در حالی که نیم‌نگاهی به ثمینه

داشت، دستش را به آرامی روی طاقه‌های پارچه عبور داد و بالاخره با شنیدن فریاد

شادی «همین است ... همین است» ثمینه، انگشتش روی یکی از طاقه‌های پارچه

متوقف شد. بزاز طاقه را از قفسه بیرون کشید و آن را در کنار طاقه‌ی اول از هم گشود.

پارچه همان جنس بود اما این پارچه با طاقه‌ی اول به کلی متفاوت بود. این یکی به

رنگ بنفش روشن بود. فاطمه با دیدنش ابرو در هم کشید و گفت: «ثمینه جان! این

رنگش خوب نیست؛ وقتی بدوزمش به قشنگی این یکی نمی‌شود.»

«نه، من همین را می‌خواهم!»

«ولی آخر این رنگ به تو نمی‌آید!»

علی اکبر اشاره به بزاز کرد و گفت: «نه آقا، همین پارچه را بیاورید پایین!» و رو به

فاطمه کرد و گفت: «حالا که خودش انتخاب کرده است، مانعش نشو! ثمینه این حق را

دارد که خودش رنگ پارچه‌اش را انتخاب کند!»

فاطمه با این حرف علی اکبر، لب به دندان گزید و سکوت کرد.

از پارچه فروشی بیرون آمدند. ثمینه بیش از فاطمه خوشحال بود و در پیاده‌رو

پیوسته بالا و پایین می‌پرید. علی اکبر از نیم‌رخ‌نگاهی به چهره‌ی فاطمه انداخت. آثار

تردید از بابت این خرید هنوز در چهره‌اش پیدا بود. علی اکبر آهی کشید و با دست،

اشاره به ثمینه کرد و گفت: «این شادی و این حس پیروزی ارزشش خیلی بیشتر از نفس

خرید یک پارچه است!»

نگاهش را از جست‌وخیزهای شادمانه‌ی ثمینه گرفت و ادامه داد: «می‌دانی فاطمه؟

به نظرم این حالت، از آن پارچه خیلی ماندگارتر است!»

فاطمه با شنیدن این حرف، به فکر فرو رفت و لحظاتی بعد، لبخند رضایت بر لبانش نشست. علی اکبر با دیدن این لبخند، نفس راحتی کشید.

کمی جلوتر، فاطمه نگاهش به داروخانه‌ی آن سوی خیابان افتاد و رو به علی اکبر کرد و گفت: «راستی، باید برای گوش محمد رضا یک قطره بخریم، قطره‌اش تمام شده است. در گوش این بچه قطره نریزم، راحت نمی‌خوابد.»

هر سه به آن سوی خیابان رفتند. داروخانه به خلاف انتظار، خلوت تر از همیشه بود. فاطمه پیش رفت و از داروخانه‌چی درخواست دارو کرد. دکتر داروخانه به سوی قفسه‌ای رفت و بی‌درنگ قطره در دست برگشت. علی اکبر رو به فاطمه کرد و گفت: «راستی، منزل قطره چکان داریم یا اینکه همین جا یکی بخریم؟»

دکتر داروخانه لبخندی زد و منتظر شنیدن پاسخ فاطمه ایستاد. فاطمه فکری کرد و گفت: «نه، هنوز همان قبلی را داریم.»

دکتر داروخانه، باقی پول دارو را برگرداند و در حالی که همچنان لبخند بر لب داشت، نگاهی به علی اکبر انداخت و گفت: «آقا، اجازه می‌دهید مطلبی را به شما عرض کنم؟»

علی اکبر گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید!»

«آقا، شما پدر دقیق و دوراندیشی هستید!... آخر می‌دانید آقا، اینجا مشتریان ما بیشترشان حتی یک نگاه هم به داروهایی که ما در نایلون تحویلشان می‌دهیم نمی‌اندازند!»

علی اکبر گفت: «خواهش می‌کنم! شاید من به اندازه‌ی آنها گرفتار نباشم. به هر حال شما لطف دارید، خداحافظ شما!»

از داروخانه بیرون آمدند. میان راه، فاطمه نگاهی به علی اکبر انداخت و گفت: «این آقای دکتر اگر در آن مغازه‌ی بزاری بودند و شاهد آن ماجرای خرید بودند، چه می‌گفتند؟»

نگاهی دوباره به علی اکبر انداخت و لبریز از غرور خندید.

طی این ماه‌های اخیر، برنامه‌های جدیدی برای تغییر محتوایی کتاب‌های درسی تدوین شده بود و برای اجرا، به نهادهای مربوطه ابلاغ شده بود. اما مسئله‌ای که طی این ماه‌ها فکر او و پیش از او، فکر رجایی را در دوران وزارتش در آموزش و پرورش، به خود مشغول ساخته بود؛ این مسئله بسیاری تغییرات دیگر، مربوط می‌شد به عملیاتی کردن اساسنامه‌های نهادهای جنبی آموزش و پرورش - مانند نهاد امور تربیتی - که هنوز دچار اشکال بود و باید روی بندهای آن مطالعات و کار بیشتری صورت می‌گرفت. ساعتی از وقت اداری گذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. صدای منشی دفتر را شنید:

«آقای سلیمی! از دفتر نخست وزیری، آقای نخست وزیر تماس گرفته‌اند.»

«ممنونم، لطفاً وصلش کنید!»

صدای آشنایی رجایی را شنید:

«سلام علیکم، آقای سلیمی!»

«سلام آقای رجایی، مرا شرمنده کردید!»

«انشاء الله که احوالتان خوب است، دوست مبارز ما!»

«بله، الحمدلله! شما هم که خوب هستید انشاءالله؟»

«اگر در خدمتگزاری به این ملت بزرگ توفیق پیدا کنم، بهتر از حالا می‌شوم.»

«خدا شما را برای این مردم حفظ کند!»

خدا به شما توفیق خدمت بیشتر بدهد! البته با این صحبت امروز، حتماً همین طور خواهد شد.

«من در خدمتتان هستم آقای رجایی!»

«غرض اصلی از این تماس را خدمتتان عرض می‌کنم ... آقای سلیمی! از شما

می‌خواهم برای مسئولیت جدید، خودتان را آماده کنید! ... الان حکم دبیر کل

سازمان امور استخدامی کشور که به نام شما نوشته شده، در دست من است. همین حالا حکم را امضا می‌کنم، فردا رسماً به دستتان می‌رسد.»

«اما آقای رجایی، من هنوز در این مسئولیت فعلی خیلی از برنامه‌هایم روی زمین مانده که باید انجامش بدهم؟»

رجایی گفت: «شما تا حالا برای این کتاب‌های درسی، هر تغییری را که می‌خواستید انجام داده‌اید. حالا وجودتان برای کار مهم‌تری مورد نیاز است. وقتی حضوری همدیگر را ببینیم، خدمتتان عرض می‌کنم. اهمیت این کار برای حل مشکلات کشور فوق‌العاده زیاد است.»

«پس من برای اینکه با این مسئولیت جدید، روشن بشوم، همین امروز خدمتتان می‌روم.»

«منتظران هستم آقای سلیمی!»

«عجالتاً خداحافظی می‌کنم!»

«خداحافظ شما!»

گوشی را گذاشت و فکر کرد در مدت باقی مانده، باید کارهای مربوط به وزارتخانه و سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی درسی را سامان بدهد. این باعث می‌شود سرپرست جدید، با راحتی بیشتر، اجرای طرح‌های سازمان را به دست بگیرد.

دیر وقت بود. به خانه که رسید، بچه‌ها خواب بودند. لباس‌ها را که عوض کرد، دست‌ها را شست و آمد بالای سر بچه‌ها نشست. لحظاتی خاموش ماند و سیر نگاهشان کرد. به محمدرضا که نه ماه بیشتر نداشت و سپس به ثمینه که چهار سالگی را پشت سر می‌گذاشت. اندیشید: به راستی، وقتی بچه‌ها به خواب می‌روند، چقدر معصومیت‌شان عینی و ملموس می‌شود!

نرم و آهسته، سر خم کرد و بر پیشانی ثمینه و سپس بر گونه‌ی محمدرضا بوسه زد. بر سر سفره شام که نشست، رو به فاطمه که در آشپزخانه بود کرد و گفت: «امروز آقای

رجایی توی جلسه‌ای که داشتیم، درباره‌ی نقش مادر در تربیت فرزندان حرف می‌زد. خیلی نکته‌های ارزشمندی از نقش مادر گفتند.»

فاطمه، ظرف سالاد در دست، آمد و بر سر سفره نشست و خود را مشتاق نشان داد: «خب، چی گفتند؟»

آقای رجایی گفتند: «اگر در زندگی زناشویی صاحب فرزند باشید به وقت فراق یا مرگ، اگر پدر برود فقط پدر رفته، ولی اگر مادر برود، انگار بچه پدر و مادرش را یکجا از دست داده است.»

فاطمه سر تکان داد و گفت: «چه حرف‌های گوهرباری!»

علی اکبر، چشم به فاطمه دوخت و گفت: «فاطمه! حالا بگو تو چقدر آماده‌ای؟»
«آماده‌ی چی؟!»

علی اکبر اشاره‌ای به ثمین و محمد رضا کرد و گفت: «آماده‌ی این که برای این بچه‌هایم، هم پدر باشی و هم مادر؟»

«از این حرف‌ها نزن که اصلاً خوش ندارم بشنوم.»

برنامه‌ی اخبار تلویزیون آغاز شد. علی اکبر در انتظار دیدن اولین خبر تصویری از مجلس، چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخت. در جلسه‌ی علنی مجلس، فرمان رهبر انقلاب مبنی بر عزل **ابوالحسن بنی‌صدر** از مقام ریاست جمهوری، خوانده می‌شد. در پایان قرائت فرمان رهبر انقلاب، فریاد تکبیر حاضرین در فضای مجلس طنین انداخت. علی اکبر در کنار سفره‌ی شام، دست‌ها را بالا برد و خدا را شکر گفت.

شب، دو رکعت نماز شکرانه خواند و به بستر رفت. تا پاسی از نیمه شب، هر چه کرد، نتوانست بخوابد. این بار، سنگینی مسئولیت را بیش از گذشته بر دوش خود حس می‌کرد. از رختخواب برخاست، به اتاق کارش رفت، چراغ مطالعه را روشن کرد، دفتر یادداشت جدید روزانه‌اش را برداشت؛ صفحات دفتر همه سفید بودند و از لابلای برگه‌ها، بوی تازگی دفتر به مشامش خورد. صفحه‌ی نخست دفتر را گشود و شروع به نوشتن کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا می‌دانی که در برابر این مسئولیت تعهدی نکردم که تنها پذیرش آن به خاطر تعهدم در برابر تو بود و لذا فقط از تو ای تنها دوست من امید هدایت و حمایت دارم. مرا یاری کن تا در حد توانایی خدمت ناچیز خود را به دین تو و بندگان تو که هموعان من کمترین و هموطنان عزیزم هستند و بار سالها ستم تاریخ طاغوتیان بر پشت خود حمل می‌کنند تقدیم نمایم و ذره‌ای از بار آنها را بکاهم. باشد که دعای خیر آنان موجب آمرزشم شود.

یاریم کن در هر فکری و فعلی فقط با یاد تو و به خاطر تو حرکت کنم که اگر هم ندانسته خطائی کردم، یقیناً مرا خواهی بخشید. کمکم کن تا ناحقی را حق و حقی را ناحق نکنم که آوای «فمن یعمل» در گوشم است و خلاصه مرا در پناه خود نگهدار و از لطف خود بهره‌مند سازم.

بنده امیدوار تو^۱

از قبول مسئولیت جدید، یک ماه می‌گذشت، اما هنوز در آغاز راه بود و کار چندان از پیش نبرده بود. گزارش‌های اولیه هیئت تحقیق روی میزش بود و او گرم مطالعه آنها. از در اتاق صدایی آهسته شنید. سر بلند کرد و گفت: «بفرمایید!» در اتاق باز شد و رجایی به اتاق پا گذاشت. علی اکبر با دیدن او از جا برخاست، از پشت میز بیرون آمد و با یکدیگر دست دادند. شنیده بود که رئیس جمهور جدید، سر زده به وزارتخانه‌ها سرکشی می‌کند، اما انتظارش را نداشت به این زودی رئیس جمهوری به سر وقت او هم بیاید.

رجایی با رویی خندان گفت: «آمده‌ام هم از نزدیک ببینمت و هم اینکه از اوضاع کارها سراغی بگیرم.»

۱. متن نوشته‌ی «شهید علی اکبر سلیمی جهرمی» در آغاز دفتر ثبت وقایع روزانه

هر دو به روی صندلی‌های گوشه‌ی اتاق نشستند. علی اکبر گفت: «آقای رجایی! برنامه‌های زیادی برای این سازمان در نظر داریم. مشکلات زیادی در این سازمان می‌بینم. در وهله‌ی اول، این نظام بوروکراسی سازمان باید متحول بشود. وضعیت فعلی قابل تحمل نیست. هنوز فرهنگ غربی و شاهنشاهی بر نظام اداری این کشور حاکم است. این اگر تغییر نکند، حرکت انقلاب بعد از یک مدتی کند می‌شود و از ادامه‌ی مسیرش باز می‌ایستد.»

رجایی سر تکان داد و گفت: «موافقم!»

علی اکبر ادامه داد: «یک گروه تحقیقاتی تشکیل داده‌ام که بر مبنای دستورات اسلام، قانون اداری و استخدامی کشور را تدوین کنند. این گروه باید ماحصل تلاشش، پس از اجرای برنامه‌ها، تحقق عدالت اجتماعی و استیفای حقوق از دست رفته‌ی این مردم باشد.»

رجایی لبخند زد. سر تکان داد و گفت: «آقای سلیمی! چه خبر است؟ می‌بینم اخیراً با اسب تیزپا حرکت می‌کنی، همپای ما حرکت نمی‌کنی؟»
«آقای رجایی! می‌ترسم عمرم کفاف ندهد و خیلی از کارهایی که می‌توانم انجامش بدهم به عقب بیفتد.»

رجایی از جا برخاست. دست بر شانه‌ی علی اکبر انداخت و گفت: «خلاصه مراقب باش در این ماراتن خدمت رسانی به مردم، ما را جا نگذاری!»
شانه‌اش را فشرد و از اتاق بیرون رفت. علی اکبر به دنبالش به راه افتاد تا برای بازدید از بخش‌های دیگر سازمان امور اداری و استخدامی کشور، همراهی‌اش کند.

صبح، فاطمه سفره‌ی صبحانه را که چید، نگاهی دقیق به علی اکبر انداخت و گفت:
«دیشب خیس عرق بودی، رنگت پریده بود، ... خواب می‌دیدی؟»
علی اکبر سر تکان داد و گفت: «بله! خواب دیدم ... چه خوابی هم!»
فاطمه خود نیز بر سر سفره نشست و گفت: «تعریف کن!»

«توی نماز جمعه، روی سنگفرش خیابان، کنار زمین چمن دانشگاه، هفت فیل بزرگ داشتند به جلو حرکت می‌کردند. مردم از این حرکت فیل‌ها متلاطم شده و ناراحت بودند. فیل‌ها سرتاسر با اشیاء فلزی آذین بندی شده بودند؛ مثل همین هندوهایی که موقع جشن‌هایشان فیل‌ها را با فلزهای براق آذین می‌بندند. نور خورشید به روی فلزات براق می‌تابید و چشمم را آزار می‌داد. اولین فیل نظرم را به خودش جلب کرد. یکمرتبه گرمای طاقت فرسایی توی تنم دوید. بدنم داغ شد. به روی فیل اول که بزرگ‌تر از فیل‌های دیگر بود، بنی‌صدر نشسته بود و می‌خندید. از خنده‌اش چندشم شد. انعکاس نور از فلزهای آذین بندی شده به قدری شدید بود که به چشمانم فشار می‌آورد و مجبورم می‌کرد پلک‌هایم را روی هم فشار بدهم تا دیگر چیزی را نبینم...»

فاطمه خندید و گفت: «انشاءالله که خیر است! اینها همه‌اش به خاطر این است که این مرد، این روزها با این کارهایش، ذهن همه‌تان را به خودش مشغول کرده بود. حالا که از قدرت عزل شده و کاری از دستش برنمی‌آید، پس دلیلی برای ناراحتی وجود ندارد.»

علی اکبر آهی کشید و گفت: «دل‌م برای رجایی می‌سوزد. چطور در این مدت وجود این مرد را تحمل کرد. این مرد با نخوت و تکبرش می‌خواست رجایی را له‌اش کند. رئیس جمهوری که به نظرات و اعتقادات نخست‌وزیرش هیچ اهمیتی نمی‌داد. وقتی به او نمی‌گذاشت و در عوض، مدام تحقیرش می‌کرد، حالا خودش از قدرت برکنار شده!»

فاطمه گفت: «آنقدر به خودش مغرور بود که فکر نمی‌کرد یک روز مردم ره‌ایش کنند و به فرمان رهبرشان گوش بسپارند.»

علی اکبر آهی کشید و گفت: «خدایا به خیر بگذران! این مرد، حالا دستش را در دست کسی گذاشته است که از روز اول، خون‌های زیادی بر زمین ریخته است که اولین‌شان، حنیف نژاد و شریف واقفی بودند.»

فاطمه لحظه‌ای سر بالا آورد و با نگرانی به علی اکبر چشم دوخت.

نماز جماعت را که خواندند، به طرف محل برگزاری جلسه‌ی حزب جمهوری اسلامی به راه افتادند. طولی نکشید که همه پشت میز، به روی صندلی‌ها قرار گرفتند. علی اکبر اما امشب حال دیگری داشت. چیزی در اعماق ذهنش در غلیان بود. هر چه می‌کرد، نمی‌توانست نیروی فکری‌اش را بر موضوع جلسه متمرکز کند. در تمام دقایق شروع جلسه، هفت فیل بزرگ از مقابل چشمانش عبور می‌کردند. ... هفت فیل ... نماز جمعه ... خیابان کنار زمین چمن دانشگاه تهران ... نماز جمعه ... راستی امروز که یکشنبه بود!

نگاهش در فضای سالن جلسات چرخید و به روی ساعت دیواری متوقف شد. دقایقی از ساعت نه شب گذشته بود. فردا دوشنبه بود. تا جمعه، چهار روز دیگر باقی است. نگاهش به آقای بهشتی افتاد که همچنان صحبت می‌کرد. به فکرش رسید کاش فرصتی پیش آمده بود و خواب دیشب را برای آقای بهشتی تعریف می‌کرد! اندیشید: آقای بهشتی با آن چیرگی‌ای که در بحث معراج و ماوراءالطبیعه دارد، به حتم، تعبیر درستی برای این خوابش داشت.

بار دیگر تلاش کرد ذهنش را متمرکز جلسه کند. اما ثانیه‌هایی بعد، یک بار دیگر هفت فیل بزرگ، هفت فیل سوار، از مقابل چشمانش عبور کردند. آه خدایا! چرا این خواب پریشان، در این لحظات حس رهاش نمی‌کرد. هفت فیل، هفت فیل سوار ... هفت از اعداد کامل است. در وجود این عدد چه چیزی نهفته است؟ ... برآستی چه چیزی ... بله! علامت پیروزی، مانند حرف اول کلمه‌ی پیروزی به انگلیسی ... دو انگشتی که به شکل عدد هفت بالا می‌رود و شعار پیروزی را در ذهن، عینی و ملموس می‌کند. هفت، هفت ... باز هم، باز هم باید باشد. ... دست‌هایی که به دعا به سوی آسمان بلند می‌شوند. هفت، هفت ... دعایی برای اجابت! برای رستگاری، برای بخشش! دعایی برای صدور جواز ورود به جهان آخرت! جواز قبولی اعمال! ... دیگر چه می‌ماند؟

نگاهش به روی همکارانش چرخید. این تنها جلسه‌ای است که تعدادشان تا این حد زیاد است. هفتاد نفری می‌شوند. هفتاد نفر؟! ... یعنی باز هم هفت، ... با ضریب ده ... با یک نظر، همکاران جلسه را شمارش کرد... شصت ... هفتاد ... هفتاد و یک ... و فکر کرد با خودش هفتاد و دو ... احساس گرمای زیادی به تنش هجوم آورد. سردرگم، نگاهش را به هر سو چرخاند. ناگهان نگاهش بر تقویم روی میزی، مقابل آقای بهشتی متوقف شد. عدد هفت ... هفتم تیرماه سال شصت! عجیب بود. تمام مدت در مقابل چشمانش بود. بر شدت گرمای تنش افزوده شد. رطوبت عرق را روی پیشانی‌اش حس کرد. هفت هفت هفت! ... آقای بهشتی حرف می‌زد. چه می‌گفت؟ ... نمی‌شنید ... اما شنید ... نفهمید این صدای ذهنش است و یا صدای آقای بهشتی ... «ما راست قامتان، جاودانه‌ی تاریخ خواهیم ماند ...»

ناگهان نوری نیرومند و خیره کننده، مانند انعکاس نور شدیدی که از آذین فلزی فیل اول برخاسته و چشمانش را خیره کرده بود، بر چشمانش پاشید. نور؛ گرمایی فزاینده، صدایی مهیب، نیرویی عظیم، از زیر پا بیرون جهید و در جهت عدد هفت، همه چیز را از دو سو، به هوا پاشاند. آن سوی نور، از میان عدد هفت، راهی باز شده بود به سوی آسمان! راهی که پیوسته رنگ عوض می‌کرد. اول قرمز، بعد سفید، بعد آبی، آبی، بعد سفید، بعد رنگین کمانی از رنگ‌ها در میان فضایی سبک و بی‌وزن. معلق در آسمان، سوار بر ابری از جنس حریر!

و بار دیگر تلاش کرد ذهنش را متمرکز جلسه کند. اما ثانیه‌هایی بعد، یک بار دیگر هفت فیل بزرگ، هفت فیل‌سوار از مقابل چشمانش عبور کردند. آه خدایا! چرا این خواب پریشان، در این لحظات حساس رهاش نمی‌کرد. هفت فیل، هفت فیل‌سوار... هفت از اعداد کامل است. در وجود این عدد چه چیزی نهفته است... براستی چه چیزی... بله! علامت پیروزی مانند حرف اول کلمه پیروزی به انگلیسی... دو انگشتی که به شکل عدد هفت بالا می‌رود و شعار پیروزی را در ذهن، عینی و ملموس می‌کند. هفت، هفت... باز هم، باز هم باید باشد... دست‌هایی که به دعا به سوی آسمان بلند

می‌شوند. هفت، هفت... دعایی برای اجابت! برای رستگاری، برای بخشش! دعایی برای صدور جواز ورود به جهان آخرت! جواز قبولی اعمال!... دیگر چه می‌ماند. نگاهش به روی همکارانش چرخید. این تنها جلسه‌ای است که تعدادشان این حد زیاد است. هفتاد نفری می‌شوند. هفتاد نفر؟!... یعنی باز هم هفت، ... با ضریب ده... با یک نظر همکاران جلسه را شمارش کرد... شصت... هفتاد... هفتاد و یک و فکر کرد با خودش هفتاد و دو... احساس گرمای زیادی به تنش هجوم آورد. سردرگم، نگاهش را به هر سو چرخاند. ناگهان، نگاهش بر تقویم روی میزی، مقابل آقای بهشتی متوقف شد. عدد هفت... هفتم تیرماه سال شصت! عجیب بود. تمام مدت در مقابل چشمانش بود. بر شدت گرمای تنش افزوده شد. رطوبت عرق را روی پیشانی‌اش حس کرد. هفت هفت هفت! ... آقای بهشتی حرف می‌زد. چه می‌گفت... نمی‌شنید... اما شنید... نفهمید این صدای ذهنش است و یا صدای آقای بهشتی... ما راست قامتان، جاودانه تاریخ خواهیم ماند...

صبح هشتم، پیکر هفتاد و دو تن، بر دوش رودخانه‌ای خروشان به سوی میعادگاه لاله‌های سرخ در حرکت بود.